

نام کتاب : هیچکی نمی تونه بفهمه

نویسنده : تینکر بل کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Mina کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : setareh30 کاربر انجمن نودهشتیا

به نام خدا

با مشت و لگد افتادم به جان در : باز کن این در بی صاحبو... آشغال عوضی با توام این درو باز کن...
صدای سیلی ای بلند شد و پشت سرش هم صدای گریه ی بهار..
با شنیدن صدایش شدت ضربه هایی که به در می کوبیدم بیشتر شد : ولش کن... ولش کن تو رو خدا...
جیغ بهاره دیوونه ترم کرد داد زدم : کثافت ولش کن.. اون بچه تقصیری نداره ...
در یک لحظه حرفی را زدم که می دانستم بدبخت ترم خواهد کرد : کار من بود...
جمله که از دهنم در آمد صداها قطع شد و من با وحشت از در فاصله گرفتم.. در دل گفتم : تموم شد سایه گور خودتو با دستات کندی...
صدای باز شدن قفل در را که شنیدم لرزه به جانم افتاد چند قدم دیگر هم رفتم عقب ... در با شدت باز شد و قیافه ی ترسناک کیوان در چارچوب در نمایان شد .
دست هایم را مشت کردم و مثل همیشه خیره نگاهش کردم، از هیچ چیز و هیچ کس نمی ترسیدم حتی او اما این بار قضیه فرق داشت مطمئنا به این راحتی ها دست از سرم بر نمی داشت...
آمد داخل اتاق. در را با پایش بست . کمر بند را در آورد و با چشمان برزخی اش به من زد و با صدای آروم اما خشنی گفت : که کار تو بود ...
آب دهنم را قورت دادم و گفتم : آره... کار من بود...
چند قدم آمد جلو ولی من از جایم تکان نخوردم. جلوی من محال بود ترسم را نشان دهم. با یک خیز آمد جلو موهایم را از روی روسری در چنگش گرفت
کنار گوشم با حرص گفت : می دونستی اصلا دروغ گوی خوبی نیستی؟!
فقط نگاهش کردم . چشمانش از زور عصبانیت به سرخی می زد مطمئن بودم اینبار جان سالم از زیر کتک هایش به در نمی برم. اما برایم مهم نبود . جان بهار از همه چیز در زندگی برایم با ارزش تر بود .
موهایم را بیشتر کشید از درد صورتم جمع شد . اما هیچی نگفتم که ادامه داد : ولی خودت خواستی....
پرتم کرد گوشه ی زمین و قبل از این که بتوانم از جایم بلند شوم ضربه ی کمر بندش دهانم را بست. هیچی نگفتم . هیچ خواهش و التماس و گریه ای در کار نبود در ای چند سال یاد گرفته بودم چطور صدایم را در دهانم

خفه کنم و همین موضوع او را عصبانی تر و وحشی تر می کرد. نمی دانم چقدر گذشت که کمربند را پرت کرد گوشه ی دیگر اتاق بازویم را با خشونت گرفت و بلندم کرد.

موهایم از زیر روسری بیرون ریخته بودند و صورت زخمی ام را پوشانده بودند.

با حرص چونه ام را گرفت و صورتم را مقابل صورتش قرار داد و گفت: می دونم کار تو نبوده خوب می دونم... ولی خودت خواستی پس جورشم بکش...

با شدت پرتم کرد روی صندلی. سریع رفت بیرون و قبل از این که به خودم بیایم با طناب برگشت. با ترس به طناب در دستش نگاه کردم.

در دل گفتم: وای خدا نکنه می خواد دارم بزنه.. بعد از من بهار چیکار می خواد بکنه...

دست هایم را از پشت گرفت محکم کشید طوری که ناله ی ضعیفی کردم. با طناب دست هایم را محکم بست و بعد جلوی پایم نشست. پاهایم را محکم تر از دست هایم به صندلی بست. روسری را سرم کند و دهانم را بست.

کارش که تمام شد رو به روی چشمان خونسرد و پر از دردم پوزخندی زد و گفت: حیف شد بیشتر از اینا به دردم می خوردی...

فقط نگاهش کردم حوصله اش را نداشتم. دلم می خواست تنها باشم و او خیلی زود تنهایم گذاشت.

با صدای در اتاق پوزخندی روی لبم جا خوش کرد. خواستم تکانی بخورم که با درد شدید بدنم آرام سر جایم نشستم.

چشمانم را با آرامش بستم. و لبخند زدم. تمام این درد ها را حاضر بودم تحمل کنم اما یک تار مو هم از سر بهار کم نشود...

هنوز هم صدای گریه ی بهار را می شنیدم داشت با التماس صدایم می کرد و در می زد: سایه؟! سایه بیا بیرون.. تو رو خدا.. من می ترسم...

سرم را آوردم بالا. از زور درد چشم هایم را محکم روی هم فشار دادم دهانم بسته بود برای همین فقط توانستم ناله ی خفیفی کنم.

بهار با صدای بلند زجه می زد و مرا صدا می زد. صدای داد کیوان را شنیدم: انقدر زر نزن بچه ... سایه جونت دیگه هیچ وقت از اون اتاق بیرون نمیاد...

با این حرف گریه ی بهار شدت گرفت دیدم که چه تقلائی می کرد تا دستگیره را پایین بکشد.

با آن قد کوتاهش به سختی می توانست دستگیره را لمس کند .
سایه؟! سایه تو رو خدا بیا بیرون.

تمام توانم را در خودم جمع کردم نمی توانستم بهار را در این حال بینم و کاری نکنم . از ته دل داد کشیدم اما فریادم با روسری که روی دهانم بسته بود خفه شد .

با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفتم: سایه چرا بیرون نییای؟ من کار بدی کردم؟ باهام قهری؟ به خدا دیگه یواشکی شکلات نمی خورم. قول می دم رو برگه هات نقاشی نکشم. بیا بیرون...
انقدر صدایش بغض داشت که من هم بغض کردم و اشکی آروم روی گونه ام سر خورد .
دوباره صدای گریه اش اوج گرفت : سایه!

صدای داد کیوان بلند شد : دی.. خفه شو دیگه.. سرم رفت .

سایه ی بهار را از زیر در دیدم که کنار در چمباتمه زد.

آخ که چقدر دلم می خواست کیوان را تا حد مرگ می زدم . به چه حقی این گونه سر یک دختر ۶ ساله فریاد می کشید . مگر او که بود؟!

دست هایم را تکان دادم با پاهای بسته ام خودم را تکان می دادم می خواستم خودم را از شر طناب ها راحت کنم .

صندلی همراه با من تکان می خورد و روی پایه هایش می لغزید سرم را تند تند به چپ و راست تکان دادم و سعی می کردم لب هایم را از هم باز کنم تا روسری شل شود .

انقدر تکان خوردم که یک لحظه حس کردم صندلی تنها روی یک پایه ایستاده . است . تا خواستم صندلی را درست کنم . با سر همراه صندلی خوردم زمین .

درد تمام وجودم را پر کرد ناله ی خفیفی کردم و به گریه افتادم .

در تمام این مدت که با کیوان در یک خانه زندگی می کردم در چنین وضعی گیر نیوفتاده بودم. همیشه به ضربات کمر بند و زور دستان و لگد هایش اکتفا می کرد اما حالا..

درد را در تک تک اعضای بدنم حس می کردم . صدا های اطرافم می شنیدم اما انگار دهانم را دوخته بودند هر کاری می کردم باز نمی شد .

می خواستم پلک هایم را باز کنم . داشتم عذاب می کشیدم می خواستم کمک بگیرم . از این کابوس نجات پیدا کنم اما انگار پرده ی چشم هایم را کشیده بودند .

آخ که چقدر دلم می خواست فریاد بزنم . بدنم را تکان بدهم اما بدنم بی حس بود کرخت شده بودم .
دلم می خواست زار زار گریه کنم . انگار مردنم هم با عذابه... این چه زندگیه من دارم خدا! آخه منم آدمم...
اصلا منو می بینی ؟

کم کم دردم کم شد انقدر کم که چیزی نفهمیدم و با آرامش خوابیدم...

پلک هایم را به سختی از هم باز کردم. صورت پیرمردی جلوی چشمانم بود .
فکر کردم اشتباه دیدم . دوباره پلک هایم را بستم و باز کردم .
پیرمرد با دیدن پلک های بازم لبخندی زد و گفت : حالت چطوره دخترم؟

در دل گفتم : وای این چقدر قیافش آشنا می زنه... کجا دیدمش؟!
با نگرانی گفت : خوبی دختر جان؟!

فقط سرم را تکان دادم مطمئن بودم یک جا دیدمش ولی کجا؟!

انگار فکرم را خواند چون لبخندی زد و گفت : احمدی ام..

احمدی؟؟!!! داشتم در ذهنم دنبال کسی به اسم احمدی می گشتم که با به یاد آوردنش سیخ سرچایم نشستم
که با این کار صورتم از درد جمع شد .

نگاهی به اطراف کردم . وا من کی اومدم بیمارستان؟ کی منو آورده ؟ بهار!

سریع با ترس گفتم: بهار؟!

لبخند اطمینان بخشی زد و گفت : نگران نباش دخترم خونه ی منه . تو استراحت کن .

با بهت و ناباوری گفتم: خونه ی شما؟!

آره . بخواب . بخواب تا دکترت بیاد .

آرام روی تخت خوابیدم و به او که با عصایش آرام اما با غرور قدم بر می داشت نگاه کردم . تا جایی که به یاد
داشتم احمدی مردی سرد و خشک بود . با نگاهی لبریز از غرور و اخم هایی همیشه در هم . از بین کسانی که
با کیوان در رفت و آمد بودند تنها احمدی بود که با نگاهش کمی مرا می ترساند . اما امروز... انگار با کس
دیگری آشنا شدم ... کیوان؟ کیوان کجاست؟ چرا بهار رفته خونه ی احمدی؟

سعی کردم به یاد بیاورم چه شده اما تنها چیزی که یادم بود درد های بی امانم .. گریه ی بهار و دست و پاهای بسته ی خودم بود....

آرام لای پلک هایم را باز کردم . سیاهی شب همه جا را فرا گرفته بود . نگاهی به اطراف کردم . هیچ کس نبود . داشتم دیوونه می شدم .

بی اختیار یاد بهار افتادم . همیشه وقتی هوا خیلی تاریک می شد و سکوت همه جا را فرا می گرفت خودش را در آغوشم جمع می کرد و با ترس می گفت : سایه میشه چراغو روشن کنم؟
نه نمیشه...

تو رو خدا می ترسم...

باید عادت کنی یک دختر خوب که از این چیزا نمی ترسه . تازه من هم پیشتم هیچ اتفاقی برات نمی افته .
با بغض به لباسم چنگ می زد : قول می دی؟!

وای که وقتی این جور حرف می زد دلم می خواست سرم را بکوبم به دیوار ولی بغض صدایش را نشنوم. چه به روز این دختر آورده بودند که این گونه به آغوش من پناه آورده بود به آغوش کسی که در زندگی اش حکم یک غریبه را داشت . غریبه ای که از آشنایان زندگی اش آشنا تر بود!

با یادآوری آن روز ها بغض به گلویم چنگ انداخت . چقدر دلم برای بهار تنگ شده بود نمی دانم چند ساعت است که ندیدمش اما بی نهایت دلتنگش بودم .

با صدای در اتاق نگاهم را از پنجره گرفتم و به پرستار نگاه کردم . با دیدن چشمان بازم لبخندی به صورتم پاشید و گفت : بهتری؟

بله .

سرم و تبم را چک کرد . فشارم را که گرفت داشت وسایلس را جمع می کرد که با کنجکاوی پرسیدم :
بینشید؟!

بله؟

من از کی اینجام?!!

دیروز آوردنت .

کی؟

همون اقایبی که تا چند ساعت پیش تو اتاقت بودن . و بعد با تعجب گفت : مگه پدرت نبود؟

نفسم را آه مانند بیرون دادم و گفتم : نه...

نگاه متعجبش را دیدم اما سریع نگاهش را از صورتم گرفت وسایلش را جمع کرد و رفت بیرون

نگاهم را از در بسته ی اتاق گرفتم و از پنجره به سیاهی شب زل زدم . بی اختیار آه کشیدم . به یاد چند شب

پیش افتادم ...

از درد به خودم می پیچیدم . از صبح دوتا قرص خورده بودم اما کمردرد امنم را بریده بود . طوری که از درد

اشک در چشمانم حلقه زده بود . نگاهی به در بسته ی دستشویی پارک کردم .

بهار همیشه ۱۰ دقیقه تو دستشویی ها گیر می کرد با حرص زیر لب گفتم : خوبه نمی خواد دوش بگیره...

با صدای گریه ی بهار سریع نگاهم را آوردم بالا دستش را گذاشته بود روی صورتش و زار زار گریه می کرد .

بهار؟! بهار چی شده؟!

جوابم را نداد نگاه منتظر مردم را که دیدم سریع بغلش کردم و از دستشویی آمدم بیرون. روی نیمکت پارک

نشاندمش و گفتم : بهار؟ چت شد تو؟!

با چشمای بارانی اش زل زد به صورتم و گفت : سایه تقصیر من نبود...

چی؟ چی تقصیر تو نبود؟

با بغض گفت : اون کیسه ای که توی شلوارم بود افتاد توی دستشویی.

با شنیدن این حرف چشمانم اندازه ی توپ تنیس گشاد شد سرش داد زد:چی؟!

با داد من زبونش از ترس بند آمد با ترس نگاهم کرد ...

افتاد تو چاه؟!!

تند تند سرش را به نشانه ی آره تکان داد...

وای خدا چرا حواسم نبود اون کیسه دست بهار.. انقدر حالم بد بود که همه چیز را فراموش کردم .

از ترس پاهام می لرزید سردردم را فراموش رده بودم حالا در وضعیت بدتری بودم . آن کیسه یعنی زندگی چند

روز کیوان . و مسلما اگر بدون آن کیسه برمی گشتیم خونه زنده نمی موندیم.

نگاهی به داخل کیفم کردم پوزخندی زدم و زیر لب گفتم : هه فقط پول کرایه ماشین رو دارم با این پول یک پنجم اون مواد رو هم نمی تونستم بخرم...

صدای گریه ی بهار دیوونه ترم کرد داد زدم : بهار ساکت شو ببینم چه گلی باید به سرم بگیرم... بهار دستش رو گذاشت روی صورتش و زار زار گریه کرد انگار خوب می دانست الان در خانه باید انتظار چه چیزی را بکشد .

با حرص کیفم را پرت کردم روی نیمکت سرم را گرفتم بین دستانم و زیر لب گفتم : همش تقصیره خود بی شعورسه چند بار گفتم بهار به درد همچین کارایی نمی خوره . آخه کی این همه مواد رو می ده دست یک الف بچه....

بلند شدم دست بهار را گرفتم و گفتم : بسه بهار انقدر گریه نکن نمی کشتمون که...

و بعد با پوزخند زیر لب ادامه دادم : البته امیدوارم!!

بهار دستم را گرفت و با ترس گفت : یعنی نمی زنتمون؟

اخم هایم را کشیدم تو هم و گفتم : غلط کرده... اون کی باشه که بخواد رو بهار من دست بلند کنه.

بهار با ذوق نگاهم کرد لبخند پت و پهنی زد و گفت : واقعا؟

به زور لبخندی زدم و گفتم : آره ...

وقتی رسیدیم نزدیک خونه دستش را گرفتم کنارش روی پاهایم نشستم و گفتم : ببین بهار الان که میریم تو

اگه کیوان بود هیچی راجع به اتفاقات امروز بهش نمی گی باشه؟ خودم جوابشو می دم .

با این که ترس در چشمان قشنگ سبزش پیدا بود اما تند تند سرش را تکان داد آب دهنش را قورت داد و گفت

: باشه.

لپش را بوسیدم و بلند شدم . کلید انداختم و در را باز کردم . با آرامش همیشگی ام در حالی که در دلم غوغا برپا

بود از حیاط کوچک و قدیمی و کثیف خانه رد شدیم کنار در کفش های کیوان را دیدم .

دست های بهار را محکم تر گرفتم و رفتم تو...

نگاهم را در خانه چرخاندم . پشت پنجره ایستاده بود و سیگار می کشید با وجود اعتیادش اما سرپا بود حداقل آن

قدری بود که کتکی مفصل مهمان بدن من و بعضی وقت ها هم بهار کند . یک مرد ۵۸ ساله با ظاهری به

نسبت آراسته اما باطنی فوق العاده کثیف...

برگشت نگاه بی تفاوتی به من و بهار کرد و دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد نفسی از سر آسودگی کشیدم فکر کردم فراموش کرده .

هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بودم که با صدایش هم من و هم بهار هردو ایستادم.
گرفتم؟

با ترس آب دهنم را قورت دادم و نگاهی به بهار کردم معلوم بود الان آماده ی گریه است چانه ی ظریفش می لرزید و پاهایش را مثل همیشه که کار اشتباهی انجام می داد کنار هم جفت کرده بود.

کیوان که دید حرفی نمی زنیم . برگشت و با عصبانیت گفت : با توام کری؟!
تا آدم دهنم را باز کنم. به طرف بهار رفت تا مثل همیشه کیسه را بردارد که با این حرکت بهار بلند زد زیر گریه و پشت سر من پناه گرفت .

کیوان با تعجب و عصبانیت رو به من گفت : این چه مرگشه؟!
مریضه...

به درک..

دست بهار را محکم گرفت و کشید اما قبل از این که کاری بکند بهار جیغ کشید : بخدا تقصیره من نبود...
خودش افتاد تو چاه....

وای بهار احمق ... آخه من به تو چی بگم؟ مگه من نگفتم هیچی بهش نگو؟

کیوان با چشمان از حدقه در آمده فریاد زد : چی؟!!

فریادش آن قدر بلند بود که گریه ی بهار بند آمد و دوباره پشت من قایم شد .

کیوان ایستاد و با چشمانی که از خشم به سرخی می زد و گفت : این بچه چه زری زد؟

آب دهنم را قورت دادم با گستاخی به چشمانش نگاه کردم و گفتم : کیسه افتاد تو چاه...

با نگاه ترسناک و سرخش نگاهم کرد . من هم مثل همیشه با آرامش و خونسردی به چشمانش نگاه کردم ولی خدا می دانست در دلم چه آشوبی برپاست .

چند قدم نزدیک شد آرامشش غیر عادی بود به همین خاطر با ترس یک قدم رفتم عقب . بهار از پشت به لباسم چنگ می زد . یکدفعه دست کیوان بالا رفت و آن چنان با ضرب بر صورتم فرود آمد که چند لحظه گیج و منگ بودم .

قبل از این که بفهمم چه قصدی دارد بازویم را محکم گرفت و کشید سمت اتاق آنچنان پرتم کرد داخل اتاق که افتادم کف زمین و تا خواستم بلند بشم در را قفل کرد .. قفل کردن در مساوی بود با شدت گرفتن گریه بهار و بعد هم داد و فریاد من...

چشمان خیسم را آرام روی هم گذاشتم . خسته بودم . از این همه تظاهر به سرسختی و مقاوم بودن خسته بودم . از این همه خونسردی و غرور خسته بودم .

مگر تا کی می توانستم عالم و آدم را فریب بدهم . من هم مثل بقیه احساس دارم . غرور دارم قلب دارم . تا کی باید تظاهر کنم که تمام این ها در وجودم مرده؟

تا کی باید در برابر کتک های کیوان سکوت کنم و حتی ناله ام را هم در خودم خفه کنم . با یادآوری کیوان آرام لای پلک هایم را باز کردم .. کیوان .. کیوان .. تا کی باید در زندگی ام وجودت را تحمل کنم . شک نداشتم او دیوانه است .

چه کسی به خاطر مواد مخدر این گونه برخورد می کند . شک نداشتم می خواست مرا بکشد . صدایش هنوز در گوشم زنگ می زد : ... سایه جونت دیگه هیچ وقت از اون اتاق بیرون نمیاد...

نگاهی به ساعت روی دیوار کردم . نزدیک چهار صبح بود . باید تا آمدن احمدی صبر می کردم . باید ازش می پرسیدم مرا چطور می آوردن اینجا . اصلا بهار در خانه ی او چه می کند .

با یادآوری بهار لبخندی گوشه ی لبم نشست . دختر کوچولوی ۶ ساله با آن چشمان سبز خوشرنگ و صورتی گرد و سفید درست مثل مهتاب! زیر لب گفتم : خواهر کوچولوی خودمه دیگه.... آرام پلک هایم را بر هم گذاشتم و به خواب رفتم...

با صدای کشیده شدن پرده چشم هایم را باز کردم . احمدی را دیدم که داشت پرده ها را عقب می زد و نور را به داخل اتاق دعوت می کرد .

آرام سلام کردم .

برگشت با دیدنم لبخندی زد و گفت : سلام . خوبی؟

بله ممنون .

با دکترت حرف زدم . امروز مرخصت می کنن.

با چشمانی که از خوشحالی برق می زد گفتم : واقعا؟!
لبخندش پررنگ تر شد : سری تکان داد و آرام روی صندلی نشست .
با یادآوری کیوان و آن خراب شده ای که باید بهش برمی گشتم غم مهمان نگاهم شد اما همه ی این ها به
برگشتن بهار می ارزید.

نگاهی به احمدی کردم و گفتم : بیخشید ؟
بله؟

میشه یک سوال بپرسم؟
پپرس دخترم .

کمی من من کردم و گفتم : میشه بگین منو چجوری آوردن اینجا؟ منظورم اینه که.... یعنی اصلا بهار خونه ی
شما چیکار می کنه؟ یا من....

نمی دونستم چجوری باید ادامه بدم . هزار تا سوال در ذهنم بود که نمی دونستم چطوری باید بپرسمشان....
انگار مشکلم را فهمید لبخند محوی زد و گفت : حق داری باید جواب همه سوالاتو بگیری اما چند ساعت دیگه
هم صبر کن . وقتی بریم خونه همه رو برات می گم....

با تعجب گفتم : خونه ی کیوان؟

نه.. تو و بهار دیگه هیچ وقت به اون خونه بر نمی گردین.. خونه ی من...

با چشمان گرد شده گفتم : خونه ی شما!!

سرش را تکان داد که گفتم : برای چی ؟

صبر داشته باش دختر جون . می فهمی.

سرم را تکان دادم و با حرص سرم را به طرف دیگه ای برگرداندم . دلم می خواست تا می خورد بزمنش . در دل
گفتم : من دارم از فضولی میمیرم اونوقت این همش می گه صبر کن... حالا الان بگی یا دوساعت دیگه بگی
چه فرقی می کنه آخرش که باید بگی ...

چند ساعت دیگه هم مهمان آن بیمارستان بودم و بالاخره مرخصم کردند . همراه احمدی از بیمارستان بیرون
آمدم. پشت او قدم بر می داشتم متوجه شدم که به سمت ماشین می رفت. اما این ماشین ماشینی نبود که هر
دفعه با آن به خانه ی کیوان می آمد.

سوار شدیم و او با رو به راننده که مردی میان سال بود گفت : برو رضا...

تا رسیدن به خانه هیچ حرف و صحبتی نشد . وقتی ماشین وارد حیاط یک خانه ی قدیمی اما زیبا شد بی اختیار لبخند زدم . بی توجه به موقعیتم و احمدی از ماشین پیاده شدم و با ذوق به اطراف نگاه کردم . آن حیاط با آن حوض قدیمی گوشه ی حیاط با باغچه هایی پر از گل و درخت های انگور و خرمالو واقعا مرا به وجد می آورد.

با شوق به سمت حوض رفتم . همیشه عاشق این بودم که با ماهی های درون حوض بازی کنم . نگاهی به داخل آب کردم و با دیدن ماهی های قرمز با خوشحالی خندیدم و کنار حوض نشستم . دستم را کردم داخل آب و با ماهی های قرمزی که به دور دستم طواف می کردند بازی کردم . زمان و مکان را از یاد برده بودم . با صدای احمدی به خودم آمدم . دخترم بعدا هم می تونی بازی کنی نمی خوای بهارو ببینی؟ سریع بلند شدم زیر لب معذرت خواهی کردم و منتظر ایستادم تا برود داخل .

لبخندی زد و به سمت ساختمان راه افتاد . ساختمان قدیمی بود اما حسابی بهش رسیدگی شده بود درست مثل خانه های قدیمی پنجره های رنگی داشت و از جلوی در فرش پهن شده بود و موکت بود . احمدی با صدای بلند بهار را صدا زد و چند دقیقه بعد بهار با حالت دو آمد طرفمان با دیدنم جیغی کشید و گفت : سایه.....

من هم با خوشحالی لبخندی به صورتش زدم روی زانوهایم نشستم و دست هایم را برایش باز کردم و او خودش را در آغوشم پرت کرد.....

نفس عمیقی کشیدم و بوی خوب شامپویش مشامم را پر کرد . لبخندی زدم . دستی به موهای نمدارش کشیدم و گفتم : باز که رفتی حموم موهاتو خشک نکردی ... یک قدم رفت عقب و گفت : به خدا خشک کردم .

لبخندی محو روی لب هایم جا گرفت دروغ نمی گفت خشک کرده بود اما به شیوه ی خودش . همیشه سشوار را چند ثانیه نزدیک موهایش می گرفت تا وقتی ازش پرسیدم خشک کردی یا نه مجبور نباشد به دروغ بگوید آره!!

روی زخم های صورتم که حالا اثرش کمرنگ تر شده بود دستی کشید و گفت : خوبی فدات شم!!

با این حرف با صدای بلند زدم زیر خنده داشت حرف هایم را به خودم پس می داد . با خنده گفتم : مگه میشه تو رو بینم و بد باشم ؟

گل از گلش شکفت و لبخند پرنرنگی روی لب های کوچک و قشنگش نشاند .

احمدی گفت : بیا بریم دختر جان بیا بریم .. باید استراحت کنی .

حالم خوبه آقای احمدی ممنون .

احمدی بی توجه به حرفم با صدای نسبتا بلندی گفت : زیبا؟!!

چند دقیقه بعد خانم مسنی آرام آرام در حالی که زانو هایش را می مالید از پله ها پایین آمد و گفت : سلام .

سلام . به من اشاره ای کرد و گفت : این دختری که اتاقتش راهنمایی می کنی؟

چشمانم گرد شد . اتاق من؟ من از کی تا حالا تو این خونه انقدر مهم شدم که بهم اتاق می دن ؟

زیبا لبخندی به صورتم پاشید و گفت : بیا بریم دخترم . بیا بریم نشونت بدم .

خواستم همراهش بروم که بهار دستم را کشید و با چشمانش التماس کرد : سایه جونم برم حیاط ؟

خوب می دانست وقتی از حمام می آمد حق ندارد بیرون برود مگر این که موهایش کاملا خشک باشد . جدی

گفتم : نخیر همیشه .

پایش را روی زمین کوبید و با حرص گفت : سایه...

پشتم را بهش کردم و همان طور که پشت سر زیبا از پله ها بالا می رفتم بلند گفتم : گفتم نه...

همراه زیبا به طبقه ی دوم رفتم . یک سالن نسبتا کوچک بود با سه اتاق و یک حمام و دستشویی .

زیبا در یکی از اتاق ها را باز کرد و گفت : اینجا اتاق شما و بهار...

با تعجب رفتم سمت اتاق یک اتاق کوچک با یک تخت یک نفره . کتابخانه ای گوشه ی اتاق . پنجره ای

بزرگ روبه روی در بود که می توانستی کل حیاط را ببینی . و یک میز کوچک هم کنار تخت بود . زیبا گفت :

آقا مهرداد گفتن براتون یک تخت دیگه هم میارن .

لبخندی به صورت مهربانش زدم و گفتم : نیازی نیست من عادت دارم همیشه روی زمین بخوابم . بهار هم

همین طور .

خب رو تخت بخوابی که بهتره مادر.. پیر شدی مثل من کمردرد نمی گیری .

لبخندی زدم و چیزی نگفتم که گفت : یک چند تا لباس هم آقا مهرداد گفت برات بخرم منم خریدم راستش نه

دیده بودمت نه سلبقه ات رو می شناختم ببخشید دیگه...

دستان چروکش را گرفتم و گفتم: این چه حرفیه. ممنون خیلی زحمت کشیدین.
لبخندی زد و گفت: من دیگه برم مادر برو استراحت کن.
آرام از اتاق خارج شد و مرا با دنیایی از سوال تنها گذاشت...

هاج و واج نگاهی به اطراف کردم. رفتم سمت پنجره. پنجره ای بلند و قدی بود. بازش کردم و به بالکن رفتم
نفس عمیقی کشیدم و با لذت چشمانم را بستم. خیلی وقت بود در حسرت چند لحظه آرامش می سوختم.
حالا این آرامش را به دست آورده بودم در حالی که خودم هم نمی دانستم چه طوری؟ احمدی که بود؟ چه می
خواست؟ در ازای تمام محبت هایش چه انتظاری ازم داشت؟

نفس عمیق دیگری کشیدم. آرام لای پلک هایم را باز کردم و رفتم داخل اتاق. نگاهی به کمد دیواری که تازه
دیدمش کردم و درش را باز کردم. یک مانتوی بلند سرمه ای رنگ بود. دوتا روسری. دوتا لباس آستین بلند و
یک دامن و یک شلوار پارچه ای خوش دوخت.

خوشحال بودم که برایم مانتو خریده. مانتو را تنم کردم. کمی برایم گشاد بود اما مهم نبود من عادت داشتم
بهتر از مانتو های پاره و رنگ و رو رفته ی خودم بود.

روسری ام را هم با روسری سفیدی که زیبا خانم برایم خریده بود عوض کردم. با رضایت در کمد را بستم.
چشم چرخاندم تا آینه را پیدا کنم اما خبری نبود. بی خیال شانه ای بالا انداختم و از اتاق رفتم بیرون.
باید هرچه زودتر تکلیفم را با احمدی روشن می کردم. باید همه چیز را می فهمیدم...

داشتم از پله ها پایین می رفتم که چند پله مانده بود به آخر با دیدن بهار در بغل مرد جوانی بی اختیار یک تای
ابرویم رفت بالا. با لذت موهای بهار را نوازش کرد و گفت: چطوری خانومی؟
بهار مثل همیشه که با دیدن توجه کسی از خود بی خود می شد. دستانش را بیشتر دور گردن او حلقه کرد و
گفت: خوبم عمو...

سایه اومده خیلی خوبم.

لازم شد من هم این خواهر شما رو ببینم انقدر تعریفش رو می کنی ببینم کیه...

بهار با ذوق خودش را از آغوش او بیرون کشید و گفت: الان صداس می کنم. برگشت تا به سمت پله ها بدود
ولی با دیدن من با خوشحالی گفت: سایه... بیا عمو ببین.

عمو؟! از کی تا حالا بهار انقدر راحت با هر غریبه ای حرف می زد. چند بار باید در گوشش می خواندم که با
کسانی که نمی شناسد زود خودمانی نشود. چشم غره ای بهش رفتم که بادش خوابید و یک قدم رفت عقب.

مرد جوان با تعجب نگاهی به من و سر افتاده ی بهار کرد و با لبخند محوی رو به من گفت : سلام خانم نیازی

اوهو.. خانم نیازی؟ این فامیلیمو از کجا می دونست. نکنه بازم کار بهار؟ با این فکر دوباره تیز به بهار نگاه کردم که متوجه نشد .

زیر لب سلامی کردم و گفتم : ببخشید ولی من به جا نیاوردم .
احمدی هستم . سهیل احمدی .

سرم را به نشانه ی تفهیمیم تکان دادم و گفتم : خوشوقتم .
به سالن اشاره کرد و گفت : بفرمایید .

وای که چقدر رفتارش برایم دلنشین بود . تا به حال هیچ کس انقدر خوب باهام برخورد نکرده بودم . بی اختیار لبخندی زدم و جلو تر از او راه افتادم . زیر چشمی پشت سرم را نگاه کردم . داشت به بهار شکلاتی می داد و او را به داخل حیاط می فرستاد...

به سمت سالن راه افتادم در راه نگاهی به اطراف کردم . همه چیز ساده و تا حدودی قدیمی بود و همین به من حس خوبی می داد .

همیشه از خانه های قدیمی خوشم می آمد و حالا داشتم در چنین خانه ای زندگی می کردم!
با دیدن احمدی که روی صندلی نشسته بود و چای می نوشید . سلامی کردم که با لبخند سرش را تکان داد و گفت : بیا بشین .

روی یکی از مبل ها نشستم و سرم را زیر انداختم و با انگشتانم بازی می کردم که صدای سهیل بلند شد :
سلام عمو جان ..

احمدی با لبخند جوابش را داد و گفت : سلام پسرم . خسته نباشی .
ممنون .

در دل گفتم : وای این برادر زاده ی احمدیه؟ من فکر کردم پسرشه ولی نه.. حالا که می بینم می گم پسرش نیست هیچ شباهتی به هم ندارن . احمدی چشماش به سیاهیه شبه ولی این یارو چشماش روشنه.. دفعه دیگه باید بیشتر دقت کنم ببینم چشماش چه رنگی بود...

با صدای احمدی دست از فکر و خیال کشیدم و با بی حواسی گفتم : هان؟!
خواست کجاست دختر جان؟

سرم را انداختم پایین و آرام گفتم : معذرت می خوام . چی گفتین؟
خب مگه نمی خواستی جواب سوالات رو بفهمی ؟
سریع سرم را بلند کردم و گفتم : بله..
خب سهیل این جاست که جواب سوالاتو بده.

یک تای ابرویم بی اختیار رفت بالا و متعجب به سهیل نگاه کردم که سهیل خیلی خونسرد پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت :

می خواین خودم براتون بگم اگه سوالی موند بپرسین؟

کمی خودم را جمع و جور کردم و آرام گفتم : باشه . می شنوم.

سهیل به صندلی اش تکیه داد و گفت : خب بهتره با یک سوال شروع کنیم . شما از کی واسه ی کیوان کار می کنی؟

نزدیک ۳ سال.

بهار چطور؟

تقریباً ۱ سال .

اونوقت شما الان چند سالتونه؟

۱۹ساله.

پس وقتی ۱۷ ساله بودین به اون خونه رفتین .

اخم غلیظی کردم . دیگه داشت عصبیم می کرد با حرص گفتم : بله...

می تونم بپرسم چرا براش کار می کردین ؟

خیلی جدی گفتم : نه .

چرا؟

واای یک چیزی بهش می گما. با صدایی که حرص در آن موج می زد گفتم : فکر می کنم قرار بود شما جواب سوالای منو بدین نه من جواب سوالای شما رو...

با آرامش نگاهم کرد و گفت : این سوالات به سوالات شما ربط دارن .
 نفس عمیقی کشیدم تا آرامشم برگردد و بعد مثل همیشه نگاهم را سرد و یخ کردم و به چشمان خوشرنگش
 دوختم و گفتم :
 دلیلش خصوصیه . دوست ندارم بیانش کنم .
 چند لحظه بی حرف نگاهم کرد و بعد با آرامش گفت : ببینید خانم نیازی بهتره اینجا تمام مسائل رو روشن کنید
 تا توی اداره ی آگاهی ..
 آگاهی؟!
 نکنه می خواین بگین نمی دونین تمام این مدت واسه ی کسی کار می کردین که کارش خرید و فروش مواد
 مخدر بود ؟
 پوزخندی زدم و گفتم : کی؟ کیوان؟!
 نگاه جدی اش را به صورتم دوخت و گفت : بله.
 با تاسف سری تکان دادم و گفتم : کیوان گورش کجا بود که کفنش باشه. اون خودش معتاد بود وضع خوبی
 نداشت بعد چجوری بیاد مواد خرید و فروش کنه؟
 ابرویی بالا داد و با تمسخر گفت : یعنی می خواین بگین بعد سه سال که پیشش کار کردین و زندگی کردین
 نفهمیدین شغلش چیه؟
 شانه ای بالا انداختم و گفتم : می دونم کارش خلاف بود . برام مهم نبود چی کاره است . مگه کاری از دستم
 بر می اومد؟ فقط ترس و وحشتم بیشتر می شد...
 شما دقیقا براش چیکار می کردین؟
 همه کار و هیچ کار. خونشو تمیز می کردم غذا می پختم بعضی وقتا مجبورم می کرد براش مواد بخرم...
 حرفم را قطع کرد و گفت : شما براش می خریدین؟
 پس انتظار داشتین چیکار کنم؟ بگم نمی خرم که تا دوروز کتک...
 حرفم را ادامه ندادم و با حرص و عصبانیت گفتم : اصلا برای چی اینا رو می پرسین؟ منو واسه چی آوردین
 اینجا؟ مگه مجرم گیر آوردین که دارین اینطوری سوال می پرسین؟!
 پوزخندی زد و گفت : دقیقا...
 با عصبانیت ایستادم و گفتم : تمومش کنید آقا شما دارین به من توهین می کنین...

او هم با عصبانیت گفت : انتظار دارین با همدست یک خلافکار چجوری برخورد کنم؟
 همدست؟ من همدست هیچ بنی بشری نیستم اینو تو گوشتون فرو کنین.
 با حرص بازویم را چنگ زد و همون طور که داشت مرا به زور سمت در می کشید گفت : بریم اداره ی آگاهی
 اونجا تکلیف شما معلوم میشه .
 با عصبانیت گفتم: ولم کن بینم مگه اسیر گرفتی؟ هوی با توام...
 برگشت با چشمان خونبارش آن قدر تیز نگاهم کرد که حرفم فراموشم شد .
 صدای احمدی را شنیدم مثل همیشه پر غرور و محکم : ولش کن سهیل من باهات حرف زدم .
 نه عموجان پشیمون شدم باید این دختر ادب بشه .
 با پرویی گفتم : ولم کن بینم مگه بابامی که می خوای ادبم کنی ... ول کن دستمو .. شکست .
 وقتی رفتی زندان آب خنک خوردی می فهمی با کی طرفی .
 داد احمدی باعث شد هردوی ما سر جایمان خشک شویم : سهیل...
 سهیل ایستاد با خشونت دستم را رها کرد و گفت : آره عمو ... می دونم .. می دونم می خوای بگی بی گناهه
 ولی من نمی تونم قبول کنم. یک جای کار این خانم می لنگه...
 احمدی رو به من گفت : تنهامون بزار .
 چشم غره ای به سهیل رفتم و به طرف حیاط راه افتادم . با حرص زیر لب گفتم : پسره ی نکبت انگار ارث
 باباشو از من طلبکاره...آخه یکی نیست بگه کیوان هم آدمه که من بخوام باهاش همدست بشم ؟ اونم چه کاری
 خرید و فروش مواد مخدر... هیشکی هم نه و من... پسره ی احمق کودن... اصلا این چی کاره است هی می گه
 آگاهی آگاهی.. خل وضع... جواب یکی از سوالامم نداد دلم خوش بشه ..
 با صدای خنده ی بهار متعجب سرم را بلند کردم لبخندی به صورتش زدم و گفتم : چیه وروجک ؟ به چی می
 خندی؟
 همون طور که می خندید گفتم : سایه حرص می خوری شبیه زهرا خانم میشی...
 زهرا خانم همسایه ی روبه رویی خانه کیوان بود پیرزنی که همیشه در حال غر زدن بود و بهار همیشه از
 دستش می خندید .
 با شیطنت دویدم طرفش و گفتم : حالا دیگه منو مسخره می کنی شیطون آره؟

بهار جیغی کشید و با خنده شروع کرد دور حیاط دویدن . من هم به دنبالش ... با یک جست بهار را از روی زمین کندم و در آغوش کشیدم . برایم سنگین بود و تقلاهایی که می کرد تا از زیر دستم در برود بیشتر به کمرم فشار می آورد . اما دلم نمی آمد خودم را از دیدن لبخند های زیبایش محروم کنم . محکم گونه اش را بوسیدم و گذاشتمش روی زمین .

با صدای در خانه نگاهم را از بهار گرفتم . سهیل داشت می رفت با دیدن من اخمی کرد و از کنارم گذشت . و بی هیچ حرفی رفت بیرون .

با حرص گفتم : بی شخصیت خداحافظی هم بلد نیست بعد می خواد منو ادب کنه...
دست بهار را گرفتم و با هم به خانه برگشتیم .

احمدی کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا می کرد . فکر کردم متوجه حضور من و بهار نشده . نمی خواستم خلوتش را به هم بزنم به همین خاطر بی هیچ حرفی با بهار به سمت پله ها راه افتادیم که صدایش متوقفم کرد : باید باهات حرف بزنم .

برگشتم . نگاهم نمی کرد هنوز هم نگاهش را به حیاط خانه دوخته بود . با چشمانم به بهار فهماندم که به بالا برود و او مثل همیشه بی هیچ حرفی به سمت پله ها دوید . آرام به طرفش گام برداشتم که برگشت و با نگاهش پاهایم را قفل کرد .

بی هیچ حرفی منتظر ایستادم که گفت : بشین .

روی صندلی نشستیم و او هم با آرامش روی صندلی روبه رویم نشست کمی در سکوت سپری شد که آخر او سکوت را شکست و گفت : فکر کنم از صحبت هایی که با سهیل کردی جواب هیچ کدوم از سوالاتو نگرفتی ...
خب پس خودم جواب همشونو می دم...

منتظر نگاهش کردم که نفس عمیقی کشید و گفت : یادمه وقتی برای اولین بار اومدم خونه ی کیوان تو داشتی با بهار بازی می کردی . اول تعجب کردم . کیوان آدم سالمی نبود . مشکل روانی داشت و از طرفی معتاد هم بود . وجود دختری به سن و سال تو و بدتر دختری مثل بهار تو اون خونه اصلا درست نبود . فکر کردم شاید تو هم همدست کیوان باشی . فکری که الان ذهن سهیل رو درگیر کرده چند ماه پیش ذهن منو درگیر کرده بود کیوان خودش آدم مهمی نبود ولی با کسایی کار می کرد که برای پلیس بی نهایت مهم بودن . و من هم به همین خاطر وارد زندگی کیوان شدم . برای گرفتن سر نخ از گروه اصلی خودمو یک فروشنده ی مواد جا زدم و هزاران کار دیگه ای که برای تو دونستشون ضرورت نداره...

با ترس گفتم : شما پلیسین؟!

لبخند کمرنگی زد و گفت : بازنشسته ام دختر جان ولی سهیل پلیسه...

آب دهنم را قورت دادم و در دل گفتم : بدبخت شدی سایه فاتحتو بخون بین گیر کیا افتادم . خانوادگی پلیسن....

با آرامش ادامه داد من مثل کیوان عجول نیستم . سالها خدمتم بهم یاد داده روی چه حسابی در مورد آدم قضاوت کنم . بار دومی که رفتم خونه ی کیوان دیدمت که پای چشمت کبوده و چند تا خراش روی صورت افتاده . از طرفی داشتی کار می کردی درست مثل یک خدمتکار .. همون موقع فهمیدم تو ربطی به کثافت کاری های کیوان نداری.... خوشحال شدم.. تو جوونی حیفه که جوونایی امثال تو پاشون به زندان باز بشه...

پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت : چند ماه طول کشید تا بالاخره اون اطلاعاتی که می خواستیم به دست آوردیم . شبی که پلیس ریخت تو خونه ی کیوان من هم بودم .بهار با دیدن من التماس کرد که کمکش کنم . انقدر گریه می کرد که از حرف هایش چیزی نفهمیدم . فقط دنبالش به سمتی که گفت : راه افتادم . در اتاقی که نشانم داد بسته بود از سهیل کمک گرفتم و در را شکستیم و با جسم نیمه جون تو روبه رو شدیم و بعدش هم آوردیمت بیمارستان...

سرم را انداختم پایین حتی تصور هم نمی کردم آن مرد سرد و مغروری که چند بار در خانه ی کیوان دیدم پلیس باشد خیال می کردم او از کیوان ۱۰۰ برابر بدتر است اما حالا ... با صدایش سر بلند کردم .

و اما در مورد سهیل .. شغل سهیل اقتضا می کنه همین الان دستگیرت کنه بیرت اداره ی پلیس . اگه تا الان هم کاری نکرده به خاطر منه . سهیل خوب می دونه من آدمی نیستم که کسی رو ندیده و نشناخته تو خونم راه بدم . اهل دروغ و ریا هم نیستم و به همین خاطر تا حالا کاری بهت نداشته . مطمئن باش اگه سوالاتش رو جواب بدی او هم قانع میشه.

با نگاه سردم گفتم : من خوشم نیامد مسائل خصوصی زندگیمو برای هر کسی بازکنم . تو گذشته ی من هر چیزی که بوده به خودم مربوطه .

بهتره این مسائل رو برای سهیل باز کنی تا تو اداره ی پلیس برای چند تا غریبه .

منظورتون چیه؟ اصلا ایشون به چه جرمی می خوان منو دستگیر کنن؟ منو از چی می ترسونن؟ من هیچ کاری به کارای کیوان و دارودستش نداشتم ...

اینو من قبول می کنم دختر جان ولی سهیل...

به میان حرفش رفتم و گفتم: اصلا قبول نکنن می خوان چیکار کنن؟ دستگیرم می کنن؟ خب بیان بکنن... مطمئن باشین به هیچ دردشون نمی خورم من هیچی نمی دونم .

ولی همین که تو اون خونه زندگی می کردی اون هم سه سال مسلما مجازات داره .

با این حرفا نمی تونین منو قانع کنین . آدم بی گناه پای چوبه ی دارم بره بالای چوبه دار نمی ره . من نه از شما می ترسم نه از برادرزادتون نه از هیچ بنی بشر دیگه ای .. نمی خوام چشم سفید باشم . بالاخره شما لطف کردین من و بهارو از زندگی تو خیابون و آوارگی نجات دادین . مطمئن باشین تا عمر دارم مدیونتونم ولی این باعث نمیشه چیزایی رو بگم که حتی پیش خودم هم اعترافشون نمی کنم..

از چی می ترسی دختر جان ... سهیل آدم راز داریه .. اگه نمی خوای به اون بگی می تونی به من... محکم و جدی گفتم : نه...

لبخندی زد و گفت : تو هم مثل سهیل لجباز و یک دنده ای...

به هر حال مطمئن باش سهیل بی اجازه ی من کاری نمی کنه . اما به نفعته خودت این شک رو از ذهنش پاک کنی...

شونه ای بالا انداختم و گفتم : بزارین این شک تا آخر عمر همراهشون باشه برام مهم نیست... با آرامش به صندلیش تکیه داد و چشمانش را بست خواستم بلند شوم که سوالی در ذهنم جرقه زد : ببخشید آقای احمدی .. من باید از این به بعد چیکار کنم؟

چشمانش را آرام باز کرد و گفت : زیبا چند ساله داره توی این خونه کار میکنه و زحمت می کشه دیگه براش سخته همه ی کارای این خونه رو دست تنها انجام بده . تو کمکش کن.

سرم را تکان دادم و گفتم : چشم . بلند شدم و گفتم : ممنون آقای احمدی .. بابت همه چیز...

لبخندی زد و سرش را تکان داد . به سمت پله ها راه افتادم.. اما انگار روی ابرها راه می رفتم اصلا حواسم به اطرافم نبود..

خاطرات گذشته ام مانند یک فیلم تند از جلوی چشمانم رد می شد .
وارد اتاق که شدم بی توجه به بهار که با عروسکش بازی می کرد در را به هم کوبیدم و خودم را پرت کردم
روی تخت . سرم را در بالش پنهان کردم و اشک هایم را آزاد کردم .

دست های کوچک بهار را روی موهایم حس کردم مل همیشه با دیدن گریه ی من بغض کرده بود با بغض
گفت : سایه جونم چی شده؟

جوابی ندادم . خسته بودم . خسته تر از همه کس . خسته از همه چیز . تا کی باید گذشته ام را روی دوشم می
گذاشتم و حمل می کردم تا مبادا کسی دستش به آن می رسید و از زندگی ام با خبر می شد ؟ کی می توانستم
این بار سنگین وزن را روی زمین بگذارم ؟

صدای بهار را شنیدم : سایه؟

صدایش پر از بغض بود پر از خواهش . دلم نیامد .. این دختر همه کس من بود ..

بلند شدم اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و گفتم : جون سایه؟

اشک در چشمان خوشگلش حلقه زده بود با مظلومی گفت : چرا گریه می کنی؟

به سختی لبخندی زدم و گفتم : چیزی نیست عزیزم تو برو بازیتو بکن .

من کار بدی کردم؟

آخ که وقتی این حرف را می زد چقدر دلم می خواست سرتاپایش را غرق بوسه کنم . انقدر مظلومانه این را می
گفت که دلم برایش می سوخت . گونه اش را بوسیدم و گفتم : نه عزیزم ... و بعد با شیطنت گفتم : نکنه یک
کاری کردی حالا می ترسی من بفهمم ؟

با ترس آب دهنش را قورت داد یک قدم رفت عقب و گفت : نه..

مشکوک نگاهش کردم همیشه وقتی اینطور هول می کرد معلوم بود یک کاری کرده چشمانم را ریز کردم و
گفتم : بگو به خدا ...

هیچی نگفت و سرش را انداخت پایین .

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم : باز چیکار کردی؟

هی.. هیچی...

تیز نگاهش کردم و گفتم : بهار....

آب دهانش را دوباره قورت داد و گفت : گلای باغچه رو کردم .

با اخم گفتم : چی؟!!!!

آخه خیلی خوشگل بودن .

بهار چندبار باید بهت بگم گلا رو نکنی هان؟

سرش را انداخت پایین و گفت : ببخشید .

نفسم را با حرص فوت کردم بیرون و گفتم : حالا کجان؟

دوید سمت تختش و گل ها را از زیر بالش بیرون آورد . گل های رز هلندی زیر بالش له شده بودن با حرص

گفتم : چرا این گلای بدبخت رو گذاشتی زیر بالش؟

آخه نمی خواستم تو ببینی .

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : برو یک لیوان آب از زیبا خانم بگیر زود باش...

مثل ترقه بلند شد و رفت بیرون در را که بست لبخندی زدم و گفتم : من آخر از دست تو سخته می کنم

وروجک....

نگاهی به ساعت کردم ۱۲,۳۰ شب بود با لبخند به صورت شیرین بهار که روی تخت خوابیده بود کردم از روی

زمین بلند شدم پتوی بهار را تا گردنش بالا آوردم بوسه ای بر موهای لخت بهار نشاندم بالش و پتویش را روی

زمین انداختم و دراز کشیدم . نگاهم به سقف بود و فکرم در گذشته ها سیر می کرد . چشمانم را روی هم

گذاشتم

۱۳۸۹,۱۰,۵

پالتوی خوشرنگ مینا بهم چشمک می زد نگاهی به ساعت کردم ۷,۳۰ بود تا ۸ نمی رسید با این فکری

لبخندی زدم و پالتو را در آوردم و تنم کردم کمی برایم گشاد و کوتاه بود رفتم جلوی آینه لبخندی زدم و

چرخیدم . رنگش بین کرم و قهوه ای بود ترکیب رنگ هایی که من عاشقشان بودم . با دیدن لوازم آرایش

سهیلا مادر مینا لبخندم پررنگ تر شد یک رژلب آجری از بینشون انتخاب کردم و زدم . رژگونه هم زدم و برای

چشمانم به خط چشمی اکتفا کردم . چون ابروهایم را برنداشته بودم سایه کشیدن اصلا قشنگ نبود . با دیدن خودم در آینه سوت بلندی کشیدم و گفتم : چی شدم!

نگاهم را از آینه گرفتم و به سمت کمد رفتم تا پالتو را در بیاورم که با دیدن مینا در آستانه ی در پاهایم قفل شد .

مینا با اخم غلیظی به صورتم زل زده بود و نگاهم می کرد با این که دو سال ازش بزرگتر بودم اما واقعا ازش می ترسیدم . با جیغ جیغ اومد طرفم : دختره ی هرزه ی بی شعور به چه جراتی پالتوی منو پوشیدی هان ؟ موهایم را در چنگش گرفت و محکم کشید طوری که حس کردم موهایم از ریشه کنده شد با همان صدای جیغ جیغویش گفت : ببین چه آرایشی هم کرده دختره ی هیچ نداره ایکیبری .

با صدای سهیلا لرز بر جانم افتاد اینجا چه خبره؟ چته مینا؟

مینا با شنیدن صدای سهیلا خودش را زد به مظلومی چونه اش را لرزاند و گفت : مامان ببین این دختره چی کار کرده...

سهیلا با دیدن لباس تنم و صورت آرایش شدم بدتر از مینا اخم کرد و گفت : اوهو.. چشمم روشن.. چه غلطا... پس تو گند می زنی به لوازم آرایش من آره؟

نه به خدا اون ...

با سیلی که در گوشم زد ساکت شدم : خفه شو دختره ی چشم سفید یالا برو تو اتاقت جولو پلاستو جمع کن برو بیرون از این خونه...

چی؟!

بازویم را محکم گرفت و کشید سمت اتاق کوچکی که به من داده بودند پرتم کرد سمت در و گفت : تا یک ساعت دیگه همه لوازم باید جمع باشه شنیدی چی گفتم : با بغض گفتم : خانم به خدا...

داد زد : خفه شو انقدر اسم خدا رو واسه من به زبونت نیار . فکر کردی نمی دونم چقدر دزدی می کنی ؟ فکر کردی خیلی زرنگی و منم خر آره؟؟؟

با شنیدن حرفش انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی کرده باشن با چشمان گرد شده گفتم : دزدی!!!

پوزخندی زد و گفت : برو جونور... من اگه تو و امثال تورو شناسم که به درد جرز دیوار می خورم...

به مینا که پشت سر سهیلا ایستاده بود نگاه کردم به وضوح می خندید...

چشم غره ای بهش رفتم و تا خواستم چیزی بگویم دیدم که سهیلا به اتاقم رفت...

خانم صبر کنید... بزارین.. من...

ساکت شو..

ساک کهنه و قدیمی ام را از کمد کشید بیرون پرت کرد جلوی پایم و گفت : تا یک ساعت دیگه جولو پلاستو

جمع می کنی شرتو کم می کنی روشنه؟؟؟

با گریه گفتم : خانم من...

بی توجه به من رفت بیرون و در را محکم به هم کوبید .

خدایا چیکار باید می کردم. آخه کجا برم؟ به کی پناه ببرم؟! از پنجره بیرون را نگاه کردم بدنم به وضوح لرزید

با دیدن تاریکی خیابان با ترس عقب عقب رفتم و آب دهانم را قورت دادم. یقینا داشتم سگته می کردم...

زیر لب گفتم : خدایا چی کار کنم هنوز بیرون نرفتم دارم سگته می کنم وای به حالی که برم....

گرم شده بود نگاهی به خودم کردم هنوز پالتوی مینا تنم بود . با حرص پالتو را از تنم در آوردم و محکم

کوبیدم روی تخت و گفتم :

خدا لعنتت کنه دختری عوضیه دزد .. کسی که از مادر خودش هم بدزده نوبره به خدا...

می دانستم سهیلا هیچ رقمه کوتاه نمی آمد مطمئن بودم حتی اگر به پایش هم بیوفتم باز هم بیرونم خواهد

کرد بعد از ۲ سال کار کردن در این خانه اگر اطرافیانم را نشناخته باشم که به هیچ دردی نمی خورم..

آرام و با گریه و بغض وسایلم را که شامل چند تکه لباس . یک دفترچه ی خاطرات و چند تا عروسک و قاب

عکس بود توی ساک ریختم...

زیر لب گفتم : آخه الان کدوم قبرستونی برم؟

در با شدت باز شد و قامت سهیلا نمایان شد : جمع کردی؟؟

سرم را انداختم پایین باید از آخرین دقیقه های فرصتم استفاده می کردم : خانم به خدا من دزدی نمی کنم . به

لوازم آرایشون هم دست نمی زنم . فقط امروز اون کارو کردم . ببخشید.. غلط کردم...

با پوزخند گفت : !... پس لابد من از خودم دزدی می کنم آره؟ شاید هم می خوام بگی مینا از من دزدی می

کنه؟! نه بگو.. خجالت نکش...

در دل گفتم : دقیقا...اما مگر کسی جرات داشت چنین حرفی به سهیلا که مینا را می پرستید بزند . مگر می

توانستم بگویم دختر خودته که تمام لوازم آرایشاتو خراب می کنه.. مگر می توانستم بگم دختر خودته که ازت

دزدی می کنه...

مانده بودم چه بگویم که بازویم را در چنگش گرفت و بلندم کرد پرتم کرد از اتاق بیرون طوری که محکم خوردم زمین . ساکم را هم به طرفم پرت کرد و با دست به در خانه اشاره کرد و بلند گفت : گمشو!!!

از زور گریه به هق هق افتاده بودم التماس وار گفتم : خانم تو رو خدا.. غلط کردم.. دیگه... اجازه نداد حرفم را ادامه بدهم با حرص بازویم را گرفت بلندم کرد و همون طور که مرا می کشید سمت در گفت : د بهت می گم گمشو بیرون زبون آدمیزاد حالیت میشه؟؟؟
در خانه را باز کرد و پرتم کرد بیرون . با گریه و زجر گفتم : آخه مگه من چیکار کردم که... بدون توجه به من رفت داخل خونه و چند لحظه بعد ساکم را پرت کرد جلوی پام و گفت : دیگه نمی خوام ریختتو ببینم ولی یادت باشه هیچ وقت اعتماد کسی که بهت پناه داره رو از بین نبری که به چنین روزی نیوفتی کوچولو!

این را گفت و در را محکم به هم کوبید . با گریه کنار در نشستم . سرم را بین دستانم گرفتم و از ته دل زار زدم .

نمی دانم چقدر گذشت که با شنیدن صدای اذان انگار نور امیدی به قلبم تابید با خوشحالی بلند شدم . اشک هایم را پاک کردم و زیر لب گفتم : آره.. خودشه..

ساکم را برداشتم و با قدم هایی بلند به سمت مسجد محل راه افتادم . از تاریکی و تنهایی وحشت داشتم به همین خاطر تقریباً می دویدم... هر چه به مسجد نزدیک تر می شدم صدای اذان بلند تر به گوشم می خورد . با دیدن در مسجد با خوشحالی دویدم و رفتم داخل .

در را که بستم نفسی از سر آسودگی کشیدم و کنار در روی زمین نشستم. به سرفه افتاده بودم و نفس نفس می زدم ولی خوشحال بودم که حداقل جایم امن است...

۱۳۹۲،۶،۸

اشک هایم به آرامی از گوشه ی پلک هایم لغزیدند . آخ که اگر دوباره مینا را می دیدم بلایی به سرش می آوردم که هرگز فراموش نکند.. اگر او دزدی نمی کرد و گردن من نمی انداخت . اگر به خاطر هر اشتباهش من

را مقصر جلوه نمی داد . اگر خراب شدن لوازم آرایش مادرش را گردن من نمی انداخت شاید من هرگز گیر کیوان نمی افتادم .

بی اختیار با این فکر اخم کردم و به بهار نگاه کردم زیر لب گفتم : هرچند دیدن بهار به همه اینا می ارزید . تازه الان من تو این خونه زندگی خوبی دارم...
چرا دارم ناشکری می کنم...

بغضم را قورت دادم به یاد جمله ای که قبلا جایی خوانده بودم افتادم (بغض هایم را به آسمان سپرده ام خدا به خیر کند باران امشب را)

تلخ خندیدم و زیر لب گفتم : من اگه بغض هامو به آسمون بسپرم سیل می باره
آرام در جایم چرخیدم . و همان طور که به صورت بهار نگاه می کردم کم کم خواب را به چشمانم راه دادم...

مثل همیشه ساعت ۶,۳۰ بیدار شدم. دست خودم نبود در این سه سال که در خانه ی کیوان زندگی کرده بودم از ترس بیدار شدن او و داد و بیداد هایش زود بیدار می شدم و صبحانه حاضر می کردم. به بهار نگاه کردم پتو را انداخته بود روی زمین و در خودش مچاله شده بود آرام بلند شدم. پتو را کشیدم رویش موهایم را برس کشیدم با همان مانتو و روسری دیروزی ام رفتم بیرون . گویا همه خواب بودند. رفتم آشپزخانه تا صبحانه را بچینم. در یخچال همه چیز بود . کره ، پنیر ، مربا ، خامه ، شیر...

به یاد خانه ی کیوان افتادم که وقتی روی میز کره و پنیر و چای را میدیدم چقدر غر می زد انتظار داشت با وسایل نداشته اش صبحانه ی شاهانه بچینم.

پوزخندی زدم و به کارم ادامه داد . چای را دم کردم و میز را به قشنگی هر چه تمام تر چیدم. چند تا دونه ظرف نشسته از دیشب در ظرفشویی مانده بود داشتم آنها را می شستم که با صدای زیبا خانم برگشتم : اوا مادر بیدار شدی؟

سلام .

سلام دخترم. وای چه صبحونه ای چینی...

خوب شده؟!!!

به وضوح چشمانش برق می زد با لبخند گفت : عالی شده ..

خب پس چرا نمی خورین؟

صبر کن آقا مهرداد و آقا رضا بیدار بشن.. ما همیشه با هم صبحونه می خوریم.

آقا رضا؟!!

راننده و باغبون اینجا رو می گم..

آهان آره چند روز پیش دیدمشون.

آره مرد خوبیه. توی زیر زمین زندگی می کنه بیچاره.

چرا اونجا؟

خودش خواست. آقا می خواست یکی از اتاقشو بهش بده اما قبول نکرد زیر زمینو برای خودش درست و مرتب

کرد حالا هم اونجا زندگی می کنه.

چه جالب...

زیبا خانم که انگار تازه فهمید ظرف ها را هم شستم گفت : دختر جون چرا انقدر کار می کنی . این کارا وظیفه

ی منه...

چه فرقی می کنه زیبا خانم من هم باید کار کنم....

پشت میز نشست و گفت : بیا اینجا بشین دختر جون یکم حرف بزنیم.. بعد عمری یک هم زبون پیدا کردم..

لبخندی به صورت مهربانش زد و کنارش نشستم....

خب دخترم تعریف کن ...

چی بگم؟

هر چی دلت می خواد آخه من هیچی از تو و خواهر کوچولوت نمی دونم .

لبخندی زد و گفتم : بهار خواهر واقعی نیست .

با چشمان گرد شده گفت : چی؟!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : من حکم مادرشو خواهرشو دارم . همه کسش منم . و اون هم همه کس منه...

از فامیلاته؟

لبخند تلخی زد . این زن چه می دانست من از دار دنیا یک خواهر غریبه دارم و بس... آرام گفتم : نه...

فهمید ناراحت شدم برای همین بحث را عوض کرد و گفت : راستی چندسالته؟

درس خوندی؟

مدرسه نرفتم . ولی خودم می خوندم .

واقعا؟

بله . کتاب بچه های دیگه رو می گرفتم می خوندم .

دستش را روی دستم گذاشت . نگاه او هم رنگ غم گرفته بود . انگار فهمیده بود در چه اوضاع بدی بزرگ شدم

و به اینجا رسیدم . آرام زمزمه کرد : ایشالله میری امتحاناشونو می دی مدرک هم می گیری...

بغض داشت خفم می کرد لبخند محوی زد و گفتم : ممنون .

با صدای آقا رضا و احمدی هردو سرمان را بلند کردیم .

جواب سلام هردویشان را دادم . و بلند شدم . زیبا خانم می خواست بلند شود و چای بریزد که دستم را روی

شانه اش گذاشتم و گفتم : شما بشینید . من میریزم .

لبخندی زد و گفت : پیر شی مادر.

چای ها را که ریختم خواستم از آشپزخانه بیدار شوم که احمدی گفت : خودت خوردی دختر جان؟

انقدر از لفظ دختر جان خوشم می آمد .. لبخندی زد و گفتم : اشتها ندارم آقای احمدی ممنون .

بیا دخترم بیا اینجا اشتها ندارم که نشد حرف بیا یک لقمه بخور...

کنارشان نشستم و با آرامش ذاتی ام شروع کردم لقمه گرفتن . آخرای صبحانه بود که بهار با موهای روی هوا و

چشمان خواب آلود خمیازه کشان در آستانه ی در ظاهر شد و گفت : منم می خوام...

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : سلامت کو؟

سلام .

همه با لبخند جوابش را دادند . یک لقمه ی بزرگ برایش گرفتم و به دستش دادم . یکم هم شیر برایش ریختم

که صدایش بلند شد :

من شیر دوست ندارم .

دِ بیا.. تا چند وقت پیش که خونه ی کیوان بودیم سنگ هم جلویش می گذاشتم می خورد حالا که آمده اینجا

ناز می کنه برای من...

چپ چپ نگاهش کردم و قبل از این که حرفی بزنم خودش فهمید اوضاع چه خبره برای همین دوان دوان رفت بیرون که بلند گفتم : ندو...

زیبا خانم خندید و گفت : ولش کن بچه است...

سری تکان دادم و با زیبا خانم سفره را جمع کردم...

احمدی رو به زیبا خانم گفت : امروز غذای مورد علاقه ی شادانو درست می کنی ؟

زیبا لبخندی زد و گفت : باشه...

احمدی بلند شد و همراه رضا از آشپزخانه رفت بیرون با تعجب گفتم : شادان کیه؟

نوه ی آقا مهرداد .

ابرویم رفت بالا با تعجب گفتم : مگه نوه داره؟

آره . چه نوه ای... ماشالله عین قرص ماه می مونه . ولی شیطونه یک جا بند نمیشه .

پشت میز نشستیم و با کنجکاوی گفتم : چند سالشه؟

۷ سالشه.

لبخندی زدم و گفتم : یک سال از بهار بزرگتره ..

با سر حرفم را تأیید کرد و گفت : آره... فکر کنم با هم بسازن بهار هم کم آتیش پاره نیست..

خندیدم و گفتم : هنوز چشمه های هنرشو رو نکرده...

زیبا خندید و گفت : بچن دیگه مادر....

زیبا خانم؟

جانم؟

همسر آقای احمدی فوت کردن؟

آره دخترم ۲۰ سالی میشه.. زن خوبی بود . خیلی دست به خیر داشت.

چطوری فوت کردن؟

سکته کرد مادر.. شب خوابید صبح بلند نشد .

آهی کشیدم و گفتم : چه وحشتناک...

آره.. خیلی بد بود.. بدترین روزایی بود که تو این خونه دیدم.. آقا یک شبه پیر شد . نمی دونی دخترش چه جیغ هایی که نمی زد .

دخترشون چند سالشونه؟

۳۲ سالشه . اون هم خیلی خانمه.. به مادر خدا بیامرزش رفته...

به صورت گرفته اش نگاه کردم دلم برایش سوخت تا به حال این گونه ناراحت ندیده بودمش برای این که جو

را عوض کنم لبخندی زدم و گفتم : حالا شادان خانم چه غذایی دوست داره؟

ماکارونی دوست داره مادر . ولی من ماکارونی هام خوب نمیشه . تو بلدی درست کنی؟

بله بلدم . یک ماکارونی درست می کنم انگشتاشم بخوره .

بهار چی دوست داره؟

کمی فکر کردم و گفتم : بهار همه چی می خوره. البته به زور .

خندید و گفت : از دست تو دختر.. چقدر به این بچه سخت می گیری...

نمی خوام لوس بار بیاد.

لبخندی زد و گفت : خدا حفظش کنه.. دختر شیرینیه...

کارهای غذا که تمام شد زیبا خانم گفت : دخترم برو اون بلیز دامنی که برات خریدمو بپوش چرا همش با مانتو

راه میری؟

نگاهی به مانتوی بلند و گشادم کردم و گفتم : اینجوری راحت ترم....

اخمی کرد گفت : یعنی که چی نمیشه که همیشه با مانتو باشی الانم بچه ها میان.. برو دخترم برو یکم به

خودت برس...

بی میل به سمت پله ها راه افتادم عادت کرده بودم همیشه با مانتو باشم حتی در خونه ی کیوان با مانتو می

خوایدم !!

وارد اتاق شدم بهار مثل همیشه داشت بازی می کرد نگاهی به لباسش کردم . لباسی بود که زیبا خانم برایش

خریده بود قشنگ بود . دلیلی نداشت عوضش کنم .

کمد را باز کردم . دامن بلند سرمه ای رنگ و لباس صورتی خوشرنگی را در آوردم و تنم کردم موهایم را با کش

بالا سرم بستم و شال سرمه ای را هم روی سرم انداختم . بهار با دیدنم لبخند پت و پهنی زد و گفت : وای چه

جیگیری شدی شیطون خانم !

بلند زدم زیر خنده باز داشت حرف خودم را به خودم پس می داد . دستش را گرفتم و گفتم : بیا بریم وروجک ...

با دو رفت سمت در و دستش را از دستم در آورد . لبخندی بهش زد و پشت سرش راه افتادم . چند پله مانده بود که بهار با جیغ گفت :

عموجون!

سرم را بلند کردم و نگاهم با نگاه سهیل تلاقی کرد . اما با جیغ بهار سریع نگاهم را ازش گرفتم و بهار که افتاده بود زمین نگاه کردم .

فرش یکی از پله ها جمع شد و بهار را انداخته بود با ترس بالا سرش نشستم . سرش را بین دستانم گرفتم و گفتم : بهار.. بینمت خوبی؟!

سهیل هم بالا سر بهار روبه روی من نشست و گفت : بینمت عمو جون چت شد؟

بهار بی توجه به من با لبخند خودش را در آغوش سهیل انداخت و گفت : خوبم عموجون .

با این حرکتش من و سهیل با تعجب به هم نگاه کردیم . سهیل می خندید اما من حسابی از دست بهار عصبانی بودم .

نگاهی به چشمان سهیل کردم. عسلی بود.. خیلی خوشرنگ بود ولی من ازشون می ترسیدم.. نمی دونم چرا...

با صدای سهیل نگاه از چشمانش گرفتم و به بهار که خودش را از گردن سهیل آویزان کرده بود کردم .

بهار ما رو ترسوندی آخه این چه وضعه پایین اومدنه!!

بهار خندید و گفت : عمو جون شکول داری؟

چشمانم گرد شد . با حرص گفتم : بهار این چه طرز حرف زدنه !!!

بهار برگشتم طرفم و با لب و لوجه ای آویزان گفت : مگه چیه؟ خود عمو همیشه بهم شکول میده...

با حرص به سهیل که سعی داشت خنده اش را کنترل کند نگاه کردم که گفت : شکلاتو می گه...

وای خدا اگه می تونستم سر این بشرو از تنش جدا می کردم . انگار من خودم احمقم نمیفهمم منظورش شکلاته.. آخه واسه

چی این چرت و پرتا رو به بچه یاد می دی...

با حرص سری تکان دادم و رفتم سمت هال...

با دیدن احمدی سعی کردم عصبانیتم را پشت چهره ی آرامم پنهان کنم و لبخند بزنم . اما گویا چندان موفق

نبودم چون احمدی گفت :

بشین دختر جان . انقدر حرص نخور بچه است...

نگاهم بی اختیار به بهار که در بغل سهیل بود کشیده شد . نمی دانم سهیل در گوشش چه می خواند که اینطوری بلند می خندید .

سهیل همان طور که بهار را بغل کرده بود به طرفمان آمد . با دیدن من و اخم های درهمم لبخندش پررنگ تر شد . انگار از حرص خوردن من لذت می برد!!!

بهار را که روی زمین گذاشت بهار دوید سمت من و گفت : چطوری شیطون بلا؟! حتی با این حرفش هم خندم نگرفت . وقتی به یاد زمین خوردنش می افتادم... اگه اتفاقی برایش می افتادم من باید چه می کردم..

مطمئنا بدون او زندگی من هم خاتمه می یافت...

بهار دوباره گفت : سایه جونم !!؟

با غیض نگاهش کردم و گفتم : چیه؟

قهری؟

نه .

انقدر حرفم را جدی زدم که باز بغض کرد با ناراحتی گفت : بیخشید .

ای خدا آخه طاقت ناراحتی اش را هم نداشتم . لبخند بی جونی زدم و گفتم : اشکال نداره عزیزم برو بازی کن . خندید و گفت : واقعا؟!!

واقعا که بچه ها چه عالمی داشتند . چه دنیای پاک و ساده ای برای خود ساخته بودند . با یک اخم من سریع بغض می کرد و با لبخند من سریع می خندید . لبخندم پررنگ تر شد دستی به پاپیون لباسش کشیدم و گفتم : آره عزیزم.. برو...

با خوشحالی دوید سمت حیاط و من و سهیل و احمدی را تنها گذاشت .

آن قدر با نگاهم بهار را دنبال کردم که از نظرم محو شد . برگشتم و سهیل را دیدم که باز با اخم به صورتم زل زده .

من هم متقابلا اخم کردم و رو به احمدی گفتم : چای می خورین؟

آره دخترم دو تا بریز سهیل هم گلویی تازه کنه...

چشمی گفتم و بلند شدم .

رفتم داخل آشپزخانه تا چای بریزم که صدای زنگ در لرز بر جانم انداخت . من و بهار در این خانه میشه گفت اضافی بودیم.. دلم نمی خواست رفتار بدی با بهار کنند خودم مهم نبودم . به همه جور رفتاری عادت داشتم... ولی بهار...

نفس عمیقی کشیدم سینی چای را برداشتم و رفتم بیرون . هم زمان با خارج شدن من از آشپزخانه در خانه هم باز شد و دختر بچه ای با نمک با صورتی گرد و سفید و چشم و ابرویی به سیاهی شب با شیطنت داخل خانه شد و داد زد : بابابزرگ!!

کفش هایش را از پایش کند و خواست بدود که با دیدن من سرجایش وایساد با تعجب نگاهی بهم کرد اما حرفی نزد . فقط سلام کرد .

لبخند گرمی به صورت قشنگش پاشیدم و گفتم : سلام خوشگل خانم
همین حرف ساده ام لبخند را مهمان صورتش کرد و بعد با ذوق برگشت سمت خانمی که پشت سرش داشت داخل می شد

با دست به من اشاره کرد و گفت : مامان این خانمه کیه؟
زن جوانی شیک پوش و آراسته با صورتی کشیده و پوستی برنزه با چشمان مشکی و موهایی قهوه ای داخل شد . با دیدن من لبخندی زد و گفت : سلام عزیزم .

بی اختیار ابرویم رفت بالا .. پس او مرا می شناخت.. احمدی راجع به من چه گفته بود؟! بر عکس تصورم رفتارش به دور از هر کینه و نفرت و خشونت بود . انگار سال هاست مرا می شناسد انقدر راحت باهام برخورد کرد که استرس و نگرانی از یادم رفت . لبخندی زدم و سلام کردم .

دختر بچه که حدس می زدم همان شادان باشد لباس مادرش را کشید و گفت : مامان.. مامان این خانمه کیه؟
ایشون از این به بعد با بابابزرگ تو این خونه زندگی می کنن .
صدای مردی بلند شد : سلام بر اهل خانه..

نگاهم را از شادان گرفتم و به مردی که داخل شد چشم دوختم مردی ۳۵ یا ۳۶ ساله بود . خوش پوش بود قد بلندی داشت اما از نظر

قیافه به نظرم معمولی بود.. هیچ چیز خاصی در صورتش خودنمایی نمی کرد اما زشت هم نبود...
با دیدن من او هم مثل همسرش لبخندی زد و گفت : سلام خانم.

سلام کردم و منتظر شدم بروند و بعد پشت سرشان رفتم.

سهیل و احمدی با دیدنشان بلند شدند و شادان با خوشحالی به سمت احمدی دوید و گفت : سلام بابابزرگ...
احمدی بغلش کرد و گفت : سلام بابا.. خوبی؟

شادان صورت احمدی را محکم بوسید و گفت : بابابزرگ نخودچی کشمش داری؟
احمدی خندید و دست در جیبش کرد و مقداری نخود چی کشمش در دست شادان ریخت که چشمانش برق زد...

سهیل با دیدن مردی که هنوز اسمش را نمی دانستم لبخند زد دستش را به گرمی فشرد و گفت : چطوری شایان؟

شایان هم با خوشرویی گفت : خوبم باز که تو اینجا تلیپی...

سهیل خندید و گفت : داشتیم؟؟

سهیل بدون آن که منتظر جوابی از شایان باشد برگشت سمت دختر احمدی و گفت : شادی خانم شما چطوری؟
در دل گفتم : وای چه جالب شایان و شادی اسم بچشون رو چه خوب انتخاب کردن ترکیبی از اسم خودشونه...
با آرام شدن جونگام به خودم و سینی دستم افتاد . مسلما چایی ها یخ کرده بودند . آرام گفتم : ببخشید من برم عوضشون کنم...

دیگه منتظر حرفی نشدم و رفتم سمت آشپزخانه...

برای همه چای ریختم و رفتم بیرون . سینی را مقابل همه گرفتم . همه لبخند زدن تشکر کردن و برداشتن اما سهیل... بدون کوچک ترین لبخندی برداشت و تشکر هم نکرد .

آخ که چقدر دلم می خواست سر از تنش جدا کنم . انگار با من پدر کشتگی داشت. مگر من با او چه کرده بودم که مستحق این رفتار سرد و خشکش باشم...

من هم متقابلا اخم کردم و رفتم سمت آشپزخانه .. دلم نمی خواست مثل یک موجود اضافی باشم و جمع خانوادگیشان را خراب کنم.

چند دقیقه بعد زیبا خانم آرام آرام از پله ها پایین آمد و با دیدن من که پشت میز آشپزخانه بیکار نشسته بودم و با دستم خط های خیالی می کشیدم گفت : وا.. مادر تو چرا اینجا نشستی؟ مگه بچه ها نیومدن؟

چرا زیبا خانم اومدن الان هم تو هالن...

پس تو چرا اینجایی؟

اینجا راحت ترم ...

یعنی که چی مادر زشته.. بیا بریم بیرون...

نه زیبا خانم شما برین ترجیح می دم اینجا بمونم...

نگاه ناراحتش را به چشمانم دوخت.. انگار فهمید کوتاه بیا نیستم چون سری تکان داد و گفت : باشه دخترم.. هر

جور راحتی ..بهار کجاست؟

تو حیاطه...

برو صداش کن حداقل اون بیاد با شادان بازی کنن...

سری تکان دادم و گفتم : باشه...

بلند شدم و رفتم بیرون عجیب بود که بهار با دیدن شادان در حیاط کاری نکرده بود...

رفتم بیرون و بلند صدایش زدم : بهار!!!

جوابی نیامد چشم چرخاندم تا پیدایش کنم اما نبود . رفتم جلو تر و بلندتر گفتم : بهار کجایی?!!!

باز هم صدایی نیامد.

ضربان قلبم تند شد . آب دهانم را قورت دادم و با قدم های بلند رفتم سمت باغچه. و در همان حال در حالی

که صدایم می لرزید

گفتم : بهار از این بازی هات اصلا خوشم نمیاد بیا بیرون...

باز هم نیامد.

واقعا داشتم سخته می کردم . پاهایم بی اختیار می لرزید. داشتم دور خودم می چرخیدم که با دیدن در خانه

انگار یک سطل آب یخ روی سرم خالی کردند... با ترس دویدم سمت و در و بازش کردم..

سر چرخاندم تا بهار را ببینم اما نبود. خواستم بروم بیرون ولی با دیدن لباسم سریع دویدم سمت خانه ...

در خانه را باز کردم و دویدم که محکم خوردم به کسی آن لحظه هیچ چیز و هیچ کس را نمی دیدم حتی بر

نگشتم ببینم به کی خوردم دویدم سمت اتاق. مانند بلندی روی لباسم پوشیدم و با همان دامن و شال روی

سرم رفتم بیرون . در خانه را باز کردم . تنها چیزی

که آن لحظه دم دستم بود یک جفت دمپایی مردانه بود که پایم در آن ها گم می شد. برایم مهم نبود. در آن لحظه تنها چیزی که برایم اهمیت داشت بهار بود و بس... دویدم سمت حیاط که صدای سهیل را از پشت سرم شنیدم: سایه خانم؟! حتی بر نگشتم نگاهش کنم. در حیاط را باز کردم و رفتم بیرون. عین دیوانه ها دور خودم می چرخیدم. مانده بودم کجا برم. از کی کمک بخوام؟ دویدم سمت خیابان. رو به مردی که از کنارم رد می شد با التماس گفتم: آقا شما یک دختر بچه ندیدین؟ مرد با تاسف سری تکان داد و گفت: نه... خواستم دوباره بدوم که دستی قوی دور بازویم حلقه شد و مرا برگرداند. برگشتم و با دیدن سهیل سرش داد زدم: ولم کن.. چی می گی تو... چته دختر؟ آروم باش پیداش می کنیم. با نگاه پر از اشکم نگاهش کردم دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم و دوباره دویدم. با دیدن جمعیتی که کنار خیابان ایستاده بودند. پاهایم قفل شد... سرچایم ایستادم و با ترس و چشمانی گرد شده به جمعیت خیابان نگاه می کردم. می ترسیدم قدم بردارم و بهار را آنجا بین آن جمعیت ببینم...

سهیل با نگرانی نگاهم کرد. انگار فهمیده بود مغزم از کار افتاده ...

رو به رویم ایستاد و بلند گفت: برگرد خونه خودم دنبالش می کردم ...

همین صدای بلند برایم کافی بود تا از شوک دربیام بی توجه به او و حرفش با قدم های آرام و لرزان راه افتادم سمت خیابان. دستم را محکم گرفت و سرم فریاد زد: برو خونه بهت می گم... اشک هایم جاری شد محکم پشش زدم و گفتم: دست از سرم بردار... چند قدم جلوتر رفتم. پشت سرم ایستاده بود از صدای نفس هایش می فهمیدم تا چه حد کلافه و عصبیه.. او چه می فهمید من چه می کشم .. چه می دانست این لرزه ی لعنتی از تصور بهار بین آن جمعیت است... رفتم جلو. جمعیت را پس زدم و جلو تر رفتم که با چهره ی غرق در خون پسری روبه رو شدم....

هق هقم شدت گرفت هروقت از این صحنه ها می دیدم حالم واقعا بد می شد. بی اختیار روی زانو هایم نشستم . از طرفی خوشحال بودم که بهار را اینجا ندیدم و از طرفی دلم برای این پسر جوان که با ماشین بهش زده بودند کباب بود...

خانم جوانی شانه ام را گرفت و گفت : گریه نکن دختر جون .. از بستگانشی....
سرم را به علامت نه تکان دادم.

دوباره بازویم اسیر دستان قوی سهیل شد و قبل از این که بفهمم چه می کند بلندم کردم و محکم مرا از بین جمعیت بیرون کشید...

دستانم یخ بسته بود. چشمانم سیاهی می رفت. این همه شوک یک جا برای من سنگین بود....

دمپایی ام آن قدر برایم بزرگ بود که مجبور بودم روی زمین بکشمش تا از پایم در نیاید...

فکر بهار دیوانه ام می کرد زیر لب با ناله گفتم : بهار کجا رفتی؟!!!

صدای سهیل را شنیدم که زیر لب غر می زد : دختره ی احمق... تو این گیر و دار رفته واسه یکی دیگه زار می زنه...

حس کردم چشمانم دیگر نمی بیند. به همین خاطر بی اختیار به بازوی سهیل چنگ زدم . برگشت و متعجب گفت : چته؟!!!

تار می دیدمش... جوابی ندادم. حالم واقعا بد بود فقط برای حفظ تعادل محکم گرفته بودمش. دست دیگرش را روی دستم گذاشت و گفت : چرا انقدر سردی؟!!!

جوابی ندادم و تنها یک قدم دیگر برداشتم دلم می خواست زودتر به خانه برسم... ولی بهار...
وای خد این دیگه چه مصیبتی بود...

سهیل نزدیک خانه همان طور که زنگ در را فشار داد گفت : تو برو تو من پیداش می کنم....

نگاه بی رمقم را به چهره اش انداختم ولی حرفی نزدم . نای حرف زدن هم نداشتم . در باز شد سهیل مرا برد داخل و تا خواست دوباره از در برود صدای خنده بهار متوقفش کرد...

مات و مبهوت به بهار که با شادان در حیاط بازی می کرد نگاه کردم... حتی پلک هم نمی زدم.. هیچی نمی گفتم فقط نگاهش می کردم...

سهیل زودتر از من از شوک درآمد دوید سمت بهار و گفت : بهار تو اینجاایی؟!!!

بهار با دیدن سهیل لبخندی زد و گفت : سلام عمو جون...

سهیل متعجب گفت : کجا بودی تو؟!!

بهار هم تعجب کرد و گفت : همین جا با شادان بازی می کردم...

الآن نه.. یک ساعت پیش وقتی اومدی تو حیاط کجا رفتی؟

پیش عمو رضا بودم تو زیر زمین....

سهیل برگشت و من را نگاه کرد و گفت : بفرما خانم... یک ساعته داری دور خودت می چرخمی.. بد نبود قبلش

خونه رو درست بگردی...

بی اختیار کنار در سر خوردم و افتادم زمین... تمام بدنم می لرزید.. نمی دانم از شوق دیدن بهار آن هم این گونه

صحیح و سالم بود..

یا از ترس از دست دادنش که چشمانم تر شد...

بهار کنارم نشست و گفت : سایه جونم چی شده؟!!

نگاهش کردم لبخند بی رمقی بر لب هایم آوردم او گناهی نداشت که حالا دعواش کنم... مقصر خودم بودم و

بس... دست لرزانم را به دیوار گرفتم آرام بلند شدم زیر لب از سهیل معذرت خواهی کردم و با قدم هایی

ناموزون به سمت خانه رفتم...

دست بی جونم را بالا آوردم و در خانه را زدم. چشمانم سیاهی رفت . پاهایم لغزید.. برای حفظ تعادل به در خانه

که نیمه باز شده بود چنگ زدم...

صدای زیبا خانم در گوشم پیچید : سایه؟ سایه چت شده دخترم؟ چرا اینجا افتادی؟!!

دستم بی جون بود حتی توانایی نگه داشتن در را هم نداشتم... بی اختیار روز زانوهایم خوردم زمین و در رها شد.

صدای برخورد در با دیوار در گوشم زنگ می زد

زیبا خانم با صدای بلندی گفت : وای خدا مرگم بده سایه؟.. پاشو دختر جون.. پاشو ببینم چت شد.. تو که خوب

بودی...

صدای شادی را شنیدم کع گفت : چی شده زیبا خانم؟ .. اوا ... این دختر چش شده؟

نمی دونم والا خورد زمین..

و بعد با صدای بلندی گفت : سهیل؟!

ای خدا چرا سهیل را صدا زد... چرا این سهیل در لحظه به لحظه ی زندگی من باید حضور داشته باشد...
صدای رفت و آمد ها و حرف ها لحظه به لحظه کمرنگ تر می شد...

حس کردم کسی بلندم کرد . حاضر بودم قسم بخورم که آن دستان قوی سهیل بود که باز هم دور بازوانم حلقه شده بود.. یک دستش زیر زانوم و دست دیگرش دور شانه ام بود.

سعی کردم سرم را روی شانه ی پهنش بگذارم. اما حتی نمی توانستم سرم را آنجا نگاه دارم... بی اختیار سرم سر خورد و روسری از سرم افتاد...

نمی دانم چقدر گذشت که ضرباتی پی در پی بر صورتم فرود آمد. شدت ضربه ها زیاد نبود.. اما اذیتم می کرد...
دلم نمی خواست

بیدار شوم.. بعد از مدت ها داشتم حس فوق العاده شیرین آرامش را با تمام وجودم حس می کردم...
ضربات قطع شد و من خوشحال از تمام شدن کابوس های زندگی ام لبخند زدم...
چند لحظه بعد قطرات سرد آب تمام حس خوشم را ازم گرفت و به جایش لرز بر بدنم انداخت...
چشمانم را باز کردم و با چشمان نگران شادی رو به رو شدم.

با دیدن چشمان بازم نفسی از سر آسودگی کشید و گفت : خوبی عزیزم ؟
خوب نبودم.. اصلا خوب نبودم.. تمام بدنم بی حال بود... ضعف داشتم.. اما با این حال لبخندی زدم و گفتم :
ممنون بهترم..

زیبا خانم نزدیک تخت ایستاده بود با دیدن لبخندم خندید و گفت : تو که ما رو سخته دادی دختر...
ببخشید.. نمی دونم چم شده بود...

ترسیدی فشارت افتاده.. استراحت کن دخترم...

بهار کجاست?!!

اون بچه هم تو رو اون حال دید گریه اش گرفت . سهیل بردتش بیرون...

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و آرام گفتم : ببخشید.. شدم مایه ی دردسر...

شادی لبخندی مهربانانه به صورت بی رنگ و رویم زد و گفت : این حرفا چیه.. ما میریم بیرون تو هم استراحت کن.

سری تکان دادم و آنها هم اتاق را ترک کردند...

خیلی خسته بودم آنقدر خسته که حتی حال و حوصله ی فکر کردن هم نداشتم به همین خاطر سریع چشمانم را روی هم گذاشتم و خوابیدم...

وقتی چشم باز کردم هوا کاملا تاریک شده بود . یک لحظه از ترس سیخ سر جایم نشستم . فراموش کرده بودم کجام. از تصور کیوان موهای تنم سیخ شد.

هر گز فراموش نمی کنم شبی که حالم واقعا بد بود و نتوانستم از رختخوابم بیرون بیایم چه کتکی نوش جان کردم. آن زمان از درد بی هوش شدم. و این برایم درس عبرتی بود فراموش نشدنی!!! حالا هم یک لحظه تصور کردم در خانه ی او هستم و الآن باید منتظر کتک مفصلی باشم. با به یاد آوردن احمدی نفس عمیقی کشیدم و با آرامش بلند شدم . زشت بود.. درست است که او و خانواده اش آن قدر مهربان هستند که به خاطر خوابیدنم کتکم نزنند اما من هم نباید سواستفاده می کردم.

موهای بلدم را با کش پشت سرم بستم شال را از جالباسی کندم روی سرم انداختم و رفتم بیرون . هنوز هم سرگیجه داشتم اما نه به شدت قبل.

رفتم سمت هال و با دیدن زیبا خانم که میزها را دستمال می کشید لبخندی زدم و گفتم : خسته نباشید .
اوا مادر بیدار شدی؟ بهتری؟

سرم را تکان دادم و گفتم : ممنون بهترم. همه رفتن؟
آره.. یک ساعتی میشه.

لبم را به دندان گرفتم و گفتم : خیلی بد شد ...

نه دخترم این حرفا چیه.. همه یک روز مریض میشن...زمان مکان نداره که...
بهار کجاست؟

با آقا مهرداد تو حیاطن...

از پشت پنجره نگاهی به بهار و احمدی کردم و بی اختیار لبخند زدم .

یک گل بزرگ رز لابه لای موهای بهار خود نمایی می کرد و گل بزرگ دیگری هم در دست داشت . نگاهی به احمدی که گلی بزرگ و قشنگ پشت گوشش بود کردم و بی اختیار با صدا خندیدم . زیر لب گفتم : ای وروجک .. ببین بیچاره رو به چه روزی انداخته....

به آشپزخانه رفتم . ظرف های نهار هنوز شسته نشده بود . خوشحال شدم . دلم می خواست طبق قولی که به احمدی داده بودم به زیبا خانم کمک می کردم ... حالا به هر نحوی.

دست کش ها را دستم کرد و شروع کرد شستن ... آخرای ظرف ها بود . به اطراف نگاهی کرد که چند تا لیوان کثیف را روی کابینت دیدم.

لیوان ها را با دستان کفی ام بلند کردم و بردم سمت سینک که یک لیوان از دستم لیز خورد و افتاد و صد تکه شد .

لبم را به دندان گرفتم و سریع لیوان های دیگر را گذاشتم توی سینک و خم شدم تا شیشه ها را از روی زمین بردارم..

بی اختیار ذهنم به یک سال پیش پر کشید .

داشتم ظرف ها را می شستم . کیوان خواب بود به همین خاطر تا جایی که می شد آرام و بی سر و صدا می شستم .

سایه ؟

برگشتم و با تشر گفتم : هیس.. چرا داد می زنی بهار؟ کیوان خوابه...

تمام ذوقش خوابید با لب و لوجه ای آویزان گفت : ببخشید ..

دلم سوخت لبخندی زدم و گفتم : حالا چی می خواستی بگی وروجک؟

با شادی دوید طرفم و کاغذی را جلوم گرفت و گفت : خوشگل شد؟

به نقاشی اش نگاه کردم یک آدم کج و کوله بود که قدش بلند تر بود با موهای بلند مشکی و چشمان مشکی و

یک آدم کوتاه تر با موهای خرمایی و چشمان سبز .. لبخندی زدم و گفتم : این من و تویم؟

سرش را به نشانه ی بله تکان داد و گفت : اوهوم .

شیر آب را بستم صورتش را بوسیدم و گفتم : خیلی خوشگله.

خوشحال دوان دوان رفت بیرون که بین راه صدایش زد : بهار؟

بله؟

بین بیرون ظرفی نیست؟

رفت بیرون چند دقیقه بعد با یک استکان برگشت . با استکان دوید سمت من که بین راه لیز خورد و افتاد زمین و استکان شکست.

با وحشت جیغ خفیفی کشیدم و دویدم سمتش بالا سرش نشستم و همون جور که کمک می کردم بلند بشه گفتم : خوبی؟ بینمت

بهار... درد نداری؟

بهار مثل همیشه بی خیال داشت بلند می شد که با صدای داد کیوان هم من و هم بهار میخ کوب شدیم صدای چی بود؟

قبل از این که جوابی بدم با دیدن شیشه خورده ها داد زد : ظرف شکوندی هان؟

بی اختیار به بهار که باز از زور بغض چانه اش می لرزید نگاه کردم و گفتم : من شکوندم.. حواسم نبود .

خواست بیاد طرفم که با دیدن شیشه خورده ها منصرف شد و با چشمان سرخ شده از عصبانیت گفت : همشو

با دست جمع می کنی تا چند روز هم از غذا خبری نیست روشنه؟

سرم را به نشانه ی آره تکون دادم که داد زد : صداتو نشنیدم ...

با حرص زیر لب گفتم : باشه فهمیدم...

با رفتن کیوان بغض بهار ترکید و با گریه گفت : ببخشید .

لبخندی زد و با بیخیالی گفتم : چی رو ببخشم عروسک؟ گریه واسه چیه؟

هیچی نمی گفت.. فقط گریه می کرد.. محکم گونه اش را بوسیدم و گفتم : اگه گریه نکنی یه شکلات پیش

من داری...

تند تند اشکاشو پاک کرد و گفت : واقعا؟

لبخندی زد و گفتم : آره عزیزم.. حالا از اون گوشه برو شیشه ها تو پات نره تا من اینجا رو تمیز کنم.

خوشحال و بی خیال دوید سمت در.. و من بی اختیار آه کشیدم .. چه زندگی فلاکت باری داشتم که به خاطر

یک استکان از چند روز نونی هم که می خوردم محروم شدم...

با صدای زیبا خانم به خودم آمدم

چی شد مادر؟ صدای چی بود؟!

سرم را بلند کردم و با شرمندگی گفتم: ببخشید تو رو خدا.. از دستم لیز خورد...

فدای سرت دخترم.. پاشو.. پاشو من الان جارو خاک انداز میارم جمعش می کنم.

نه.. چیزی نیست با دست جمعش می کنم...

وا دیگه چی؟ پاشو دختر جون.. جارو خاک انداز واسه همچین وقتایی دیگه.. پاشو الان دستت هم می بره.

با شرمندگی بلند شدم و گفتم: جارو کجاست؟ بگین خودم میارم.

به گوشه ی آشپزخانه اشاره کرد و گفت: اونجاست دخترم.

ممنون شما بفرمایید.. خودم جمعش می کنم...

لبخندی از سر رضایت زد و رفت...

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم جارو زدن. کارم که تمام شد از آشپزخانه رفتم بیرون که با دیدن زیبا خانم

که خسته روی مبل نشسته بود لبخندی زدم و گفتم: خسته نباشین.

سلامت باشی دخترم. دستت درد نکنه.

خواهش می کنم.

کمی من من کردم و گفتم: زیبا خانم؟

جانم؟

آقای احمدی فقط همین یک دختر دارن؟

نه دخترم.. یک پسر هم داره.. که اون ۲۶ سالشه. الان هم داره شیراز درس می خونه.

با کنجکاوی گفتم: چه جالب.. چی می خونن؟

پزشکی می خونه.

بی اختیار آه کشیدم.. او پزشکی می خواند.. شغلی که همیشه آرزوی من بود.

چرا آه می کشی دخترم؟

هیچی.. چیز مهمی نیست.

صدای در خانه بلند شد و بهار دوان دوان آمد داخل و پشت سرش هم احمدی .. بهار با دیدن من جیغی کشید و دوید طرفم : خوبی سایه جونم؟

لبخندی به صورت خندانش که با آن گل های رز قشنگ لای موهایش صد برابر خوشگل شده بود زد و گفتم : آره عزیزم خوبم .

اومد جلو دماغم را گرفت به چپ و راست تکانش داد و گفت : تو که منو سخته دادی ورپریده... با این حرف زیبا خانم زد زیر خنده.. خبر نداشت که بهار استاد این کار ها و شیطنت هاست.

خندیدم و گفتم : بسه وروجک مزه نریز..

دستی به گل لای موهایش کشید و گفت : قشنگه؟

سرم را تکان دادم و گفتم : آره عزیزم خیلی قشنگه.

آقا جون بهم داد .

با تعجب گفتم : آقا جون؟!

با دست به احمدی اشاره کرد و گفت : اوهوم.

لبخندی به صورت آرام احمدی زد و گفتم : دستشون درد نکنه.. تشکر کردی؟

آره...

خیلی خب بدو برو این گلا رو هم بزار بغل اون یکی گلت تو لیوان...

با این حرف دوید سمت پله ها که احمدی صدایش زد : بهار؟

بهار برگشت و گفت : بله؟

به گلی که در دستش بود اشاره کرد و گفت : بیا مال منم بزار بین گلای خودت.

بهار با خوشحالی دوید گل را از دستان احمدی گرفت و رفت سمت اتاق.

بی اختیار لبخند زد.. خوشبختی چقدر به ما نزدیک شده بود!!

صدای ناله ی خسرو مو به تنم سیخ کرد : سایه؟؟؟

سرجایم ایستادم با سر و صدا آب دهنم را قورت دادم اما هیچ جوابی ندادم که این بار بلند تر نالید : سایه... کدوم

گوری هستی!!

رفتم جلو. و با صدای آرامی جواب دادم : بله؟

با دیدن من خنده ی کریهه ی کرد و گفت : اینجایی؟

با دیدن خندش بی اختیار یک قدم رفتم عقب... با دیدن حرکتم داد زد : بیا جلو...
 بغض کردم.. با وحشت یک قدم رفتم جلو و وایسادم سرم پایین بود.. تجربه بهم ثابت کرده بود هر وقت هوشیار می شد و خماری از سرش می پرید وحشی می شد...
 داشتم سکت می کردم.. چونم می لرزید.. منتظر دستورش بودم که یکدفعه عین یک حیوون وحشی که از قفس آزاد شده باشه به طرفم هجوم و آورد و قبل از این که من بتونم فرار کنم محکم کوبوندم زمین. جیغ کشیدم و خواستم از دستش در برم که لباسم را در تنم پاره کرد...
 برای یک لحظه داغ کردم از فکری که به سرم زد و وحشت زده خواستم از زیر دستش فرار کنم که نداشت...
 با همون خنده روی لب هایش اومد طرفم جیغ کشیدم : نه!

وحشت زده از روی زمین بلند شدم. دستم را گذاشتم روی قفسه ی سینه ام... و تند تند نفس کشیدم.. باز هم همان کابوس..

کابوسی که از ۱۵ سالگی تا الان همراه من بود...
 بغض داشت خفم می کرد.. نگاهی به بهار که آرام و فارغ از غم و غصه ای در خواب فرو رفته بود کردم و بی صدا بلند شدم رفتم بیرون.

اشک هایم مثل سیل جاری بود... رفتم سمت حیاط.. به هوای آزاد نیاز داشتم...
 نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم : آخه خدا.. نوکرتم... منو واسه چی آوردی تو این دنیا. آخه که چی بشه؟ که هر لحظه و هر ثانیه درد بکشم؟

من حتی بچگی هم نکردم.. مثل هم سن و سالام بازی نکردم.. عروسکای رنگ و وارنگ دستم نگرفتم.. درس نخوندم.. یک لباس درست و حسابی تنم نکردم.. غذای درست و حسابی هم نخوردم... آخه تو بگو.. این انصافه ؟
 !

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را به سیاهی آسمان دوختم و گفتم : بزرگیتو شکر... یکی مثل من.. تو همچین بدبختی دست و پا می زنه و یکی مثل مینا که با آن وضع زندگیش از مادرش هم دزدی می کرد!
 نمی خوام ناشکری کنما... ولی دست خودم نیست.. تو کتم نمی ره.. این زندگی پر از فلاکت و بدبختی رو نمی خوام.. اینجا هم چند وقت دیگه بیرونم می کنن تا ابد که تو این خونه نگهم نمی دارن..

اون موقع برم پیش کی هان؟ به کی پناه ببرم؟ من به درک.. بهار چی؟ آخه اون بچه طفل معصوم حقشه انقدر عذاب بکشه؟

سرم را انداختم پایین نفسم را آه مانند بیرون دادم و زیر لب گفتم : بازم شکر خدا... شکر ت...

آرام برگشتم سمت خونه.. حالم خیلی بهتر بود.. مثل همیشه حرف هایم را زده بودم و الان احساس سبکبالی داشتم...

با حس قلقلک گوش و دماغم چشم باز کرد که دو تا چشم سبز را جلوی صورتم با فاصله ی خیلی کمی دیدم . با دست گوشم را خاراندم و در حالی که خمیازه می کشیدم گفتم : بهار نمی تونی آروم بشینی؟

خندید و همان طور که پری را در سوراخ دماغم فرو می کرد گفت : نه...

عطسه ام گرفته بود پر را با هزار بدبختی از دستش کشیدم بیرون و سر جایم نشستم اما قبل از این که حرفی بزنم سه تا عطسه پشت سر هم کردم که بهار با این حرکت غش غش خندید...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : عطسم خنده داره آخه؟

همان طور که می خندید گفت : آخه قیافتو ندیدی که...

لبخندی به صورت خندانش زدم و به ساعت نگاه کردم ۱۱ بود.. با ترس سیخ سر جایم نشستم زیر لب گفتم : خدا مرگم بده...

از حرکت ناگهانی من بهار هم تعجب کرد و گفت : چی شده؟

با نگرانی گفتم : همه بیدارن؟

اوهوم...

والای من چرا انقدر خوابیدم... ای خدا... همش دارم گند می زنم... رو به بهار گفتم : پاشو.. پاشو که گند زدم!!

بهار بلند شد و گفت : زیبا جون گفت بیدارت کنم بریم خرید !!

با چشمان گرد شده گفتم : خرید؟!!!

آره.. زیبا جون خودش گفت...

اخم کردم و گفتم : زیبا جون یعنی چی ؟ بگو زیبا خانم.

سری تکان داد و آرام گفت : باشه.. زیبا خانم..

از جایم بلند شدم . لباس هایم را عوض کردم . شالی را روی سرم انداختم و رفتم بیرون.. بهار هم دنبال من آمد...

زیبا خانم با دیدنم لبخندی زد و گفت : سلام مادر...

سلام . ببخشید تو رو خدا خیلی خوابیدم...

چپ چپ نگاهم کرد و گفت : این حرفا چیه تو می زنی آخه...

و بعد نگاهی به لباسم کرد و گفت : پس چرا حاضر نشدی؟

الآن می خواین برین؟؟؟

آره دیگه دخترم.. برو مانتوتو بپوش زودتر بریم...

ببخشید.. خرید چی می خوایم بریم؟

می خوایم واسه تو و بهار لباس بخریم...

با چشمان گرد شده گفتم : لباس؟! برای ما... ممنون لازم نیست... همینایی که برامون خریدین کافیه...

زیبا اخم در هم کشید و گفت : خوشم نمیاد کسی رو حرفم حرف بزنه ها...

ولی آخه...

برو دختر جون.. برو که واسه قبل از تاریکی هوا خونه باشیم

سری تکان دادم و بی حرف دوباره از پله ها بالا رفتم.. بی اختیار لبخند زدم.. اولین باری بود که این گونه به

خرید لباس می رفت و

همین خوشحالم کرده بود!

بهار با ذوق می دوید سمت مغازه هایی که لباس های دخترانه در ویترینشان خودنمایی می کردند.

لبخند از روی لبم پاک نمی شد . چه حس قشنگی بود!

بهار جیغ کشید و با ذوق گفت : وای سایه اینو ببین؟

همراه زیبا خانم که با آرامش و آهسته همراهان می آمد به طرفش رفتم و به لباسی که با انگشت نشانش می

داد نگاه کردم . یک لباس دخترونه ی سفید پف دار با یک تور سفید و دست کش های بلند که تن مانکن بود .

خندیدم و گفتم : بهار اون که به دردت نمی خوره.. مگه می خوایم بریم عروسی!!

با لجبازی پایش را روی زمین کوبید و گفت : من همینو می خوام .

باز داشت لج می کرد با اخم گفتم : گفتم نه بهار تمومش کن.

بغض کرد.. باز دوباره چونه اش لرزید. ای خدا این چه نقطه ضعیفیه که از من دست این بچه دادی!!

زیبا خانم نگاهی به بهار و لباس کرد و رو به من گفت : خب براش می خریم مادر چرا نه.

به زور خندیدم و گفتم : نه زیبا خانم . این لباس به درد بهار نمی خوره.. حداقل یک چیزی بخریم که به دردش بخوره بتونه چند جا بپوشه...

انگار با من موافق بود که با سرش حرفم را تأیید کرد و گفت : بیا بریم بهار جان برات لباس قشنگ تر از این می خریم.

با چشمان اشکی اش مرا نگاه کرد انگار منتظر بود از حرفم برگردم ولی وقتی نگاه جدی ام را دید بی هیچ حرفی بگ کرده راه افتاد سمت مغازه های دیگر..

بی اختیار آه کشیدم و دنبالش رفتم . بهار چه می دانست که من به خاطر قیمت بالای آن لباس گفتم نه.. او چه می فهمید غرور یعنی چی؟ بهار هنوز خیلی بچه بود.. خیلی...

با دیدن لباسی صورتی زنگ با آن آستین های پف دار و دامن پر چین بی اختیار لبخند زدم . نگاهی به قیمت لباس کردم خیلی گران نبود

برای همین با لبخند دست بهار را که بی توجه به اطرافش می رفت گرفتم و گفتم : اون چطوره؟

سرش را بلند کرد و با دیدن لباسی که با دست بهش اشاره می کردم چشمانش برق و زد با شادی گفت : وای خیلی خوشگل، همینو می خوام.

به سمت زیبا خانم برگشتم که دیدم او هم لبخند کمرنگی می زند . با دیدن نگاهم گفت : واسه چی وایسادی مادر؟ برو تو دیگه..

همراه بهار رفتیم تو ... فروشنده خانم جوانی بود : بفرمایید.

سلام.. اون لباس صورتی رنگی که پشت ویتیرینه رو می خواستیم.

نگاهی به بهار کرد و گفت : واسه این خانم کوچولو؟

بله.

بزارین بینم اندازشو دارم...

سری تکان دادم و منتظر ایستادم که چند دقیقه بعد با همان لباس برگشت.

بهار با دیدن لباس جیغ کشید و دوید سمت فروشنده و لباس را ازش گرفت :: وای سایه چه خوشگله..

لباس را گرفت جلوی خودش و شروع کرد چرخیدن..

لبم را به دندان گرفتم و گفتم : این کارا چیه بهار زشته!!

فروشنده خندید و گفت : اشکالی نداره...

برگشتم تا نظر زیبا خانم را بپرسم که دیدم رفته بیرون.. با تعجب از فروشنده عذرخواهی کردم و رفتم بیرون که

زیبا خانم را کنار یک مغازه دیدم با دیدنم لبخندی زد و گفت : ببین این چطوره دخترم؟

نگاهی به لباسی که نشانم داده بود کردم.. واقعا قشنگ بود یک کت و دامن خیلی خیلی قشنگ دخترونه سبز

رنگ با لباسی زرد رنگ که تا یقه پوشیده بود.. سلیقه اش حرف نداشت... لبخندی زدم و گفتم : خیلی قشنگه..

نگاهی به اطراف من کرد و گفت : بهار کجاست؟

محکم زدم روی گونم و گفتم : وای خاک بر سرم بهار...

دویدم سمت مغازه ای که برای بهار رفته بودیم و دیدم اینبار با کمک فروشنده لباس را تنش کرده و داره می

چرخه..

با دیدنش تو اون لباس بی اختیار خندیدم و گفتم : وای بهار چه خوردنی شدی!!

برگشت سمت من و با تعجب گفت : یعنی چی؟

یعنی خوشگل شدی...

خندید و با شادی دوید طرفم. محکم بغلش کردم و گفتم : خوبه؟ دوشش داری؟

اوهوم.. خیلی...

زیبا خانم که پشت سرم وارد مغازه شده بود خندید و گفت : ماشالله.. چقدر بهش میاد...

و بعد رفت سمت فروشنده و پولش را حساب کرد..

بهار هم با همان لباس رفت بیرون و لباس های قدیمی اش را در دست گرفت..

زیبا خانم برای من هم همان کت و دامن و چند دست لباس خانگی خرید و با هم برگشتیم خانه....

وارد خانه که شدیم اولین چیزی که دیدم سایه ی مردی بود که روی دیوار افتاده بود با ترس رو به زیبا خانم

گفتم : زیبا خانم اون کیه؟

زیبا هم برگشت سمت سایه و گفت : نمی دونم مادر..

و بعد با صدای بلند گفت : کی اونجاست؟

سهیل با قدم های بلند و محکم از پشت درختان بیرون آمد و گفت : منم زیبا خانم..

بهار با خوشحالی دوید سمت سهیل و گفت : سلام عمو.

سهیل لبخندی زد بهار را بغل کرد و گفت : سلام عمو جون .. خوبی؟

نگاهی به لبخندش کردم.. مطمئن بودم لبخندش هم الکیه... انگار از چیزی داشت رنج می کشید... نگاهش که اینو می گفت!

زیبا خانم آرام رفت سمت خونه و گفت : من می رم تو مادر.. پام درد می کنه.. تو هم بیا تو .. تو تاریکی نشین..

سهیل سری تکان داد و گفت : باشه زیبا خانم شما برین منم میام..

خواستم بی تفاوت از کنارش رد شوم که کنار گوشم غرید : شما کجا؟

وا این یک چیزیش میشه ها.. خب کجا دارم میرم آخه؟ این چه سوالیه می کنی تو؟!!

خواستم جوابش را بدهم که نمی دانم در گوش بهار چه گفت که با خوشحالی دوید سمت خانه و من و سهیل را تنها گذاشت.

درست نمی دیدمش صورتش در تاریکی شب فرو رفته بود اما می توانستم از طرز نفس کشیدنش پی به کلافگی اش ببرم. سکوت را شکستم و گفتم : با من کاری داشتین؟

با عصبانیت یک قدم اومد طرفم و گفت : تو کی هستی دختر؟!!

ای بابا این که باز قاط زده..

کلافه نفسم را فوت کردم و بیرون و گفتم : شما هنوزم موندین منو ببرین پیش پلیس یا نه؟

از لای دندونای کلید شدش گفت : سوال کردم .. پس جوابمو درست بده..

چشمای عسلیش به قرمزی می زد .. بی اختیار یک قدم رفتم عقب و گفتم : چی می خواین بدونین؟

با خشم بازویم را گرفت و گفت : همه چیو... می خوام بدونم کی هستی؟ با کیوان چیکار داشتی؟ واسش چیکار می کردی؟

داشت صداش می رفت بالا.. من هم با خشم بازویم را از میان دستش کشیدم بیرون گفتم : قبلا گفتم بازم می گم من با کیوان کاری نداشتم... فقط خدمتکارش بودم می فهمی؟؟؟

پوزخندی زد و گفت : هه.. چه خدمتکار خوبی!! نمی دونستم جدیدا به هم دست یک خلافتکار می گن خدمتکار...

باز گفت هم دست.. باز گفت هم دست!! شیطونه می گه...

با خشم چشمانم را چند لحظه بستم و بعد باز کردم .. زل زدم در چشمان خونبارش و گفتم : زبون آدمیزاد

حالیته میشه؟ من هم دستش نیستم عوضی می فهمی؟ دست از سرم بردار....

که هم دستش نیستی نه؟

فریاد زد: نه نیستم.. نیستم ...

ولی کیوان می گفت تو هم دستشی.. می گفت بیشتر کاراشو با کمک تو انجام می داده.

رنگم پرید با ترس یک قدم رفتم عقب و گفتم: چ..چی؟!

پوزخند زد و اومد جلو و گفت: آره.. بالاخره به حرف اومدم.. گفت تو واسطشون بودی.. گفت تو رو می فرستاده

واسه جور کردن جنس...

اینارو می گفت و قدم به قدم بهم نزدیک تر می شد و من می رفتم عقب تر .

داد زد: کیوان غلط کرده... به چه جراتی این چرندیاتو گفته؟ شما چرا باور کردین؟ هر کی هر چی بگه شما

باور می کنین و میرین دستگیرش می کنین!!

یک دلیل بیار که باور نکنم... چرا باید حرفای تو رو باور کنم؟ شاید اون داره راست میگه...

کی؟ کیوان؟ کیوان راست میگه؟ اون تو عمرش یک حرف راست نزده...

محکم و جدی گفت: ثابت کن...

چی؟!

ثابت کن اون دروغ می گه و تو راست می گی .. بگو واسه چی رفتی تو اون خونه.. با کیوان چه نسبتی داشتی؟

بگو...

تو صورتش داد زد و گفتم: چی می خوای بشنوی هان؟ اینکه بی کس و کارم؟ این که هیچ کسو ندارم؟ این

که از بی کسی و بدبختی به اون آشغال عوضی پناه بردم؟ این که واسه داشتن یک لقمه نون هر سازی زد

رقصیدم؟ آره؟ اینا رو می خوای بشنوی؟ پس خوب اون گوشاتو باز کن که فقط یکبار می گم..

آره.. من سایه ی نیازی یک دختر بدبختم که از دار دنیا یک خواهر غریبه دارم!!! هیچ کسو ندارم... هیچ چی

ندارم... از زور نداری رو آوردم به مردی که از هر چی نامرد تو دنیاست پست تر بود... تو کجا بودی وقتی خانمی

که تو خونش کار می کردم به جرم دزدی که دخترش ازش می کرد منو از خونش پرت کرد بیرون هان؟!

تو کجا بودی وقتی من برای داشتن یک سقف بالا سرم از این مسجد به اون مسجد آواره بودم!!

تو چه می فهمی نداری چیه؟ چه می فهمی درد چیه؟ تا حالا شده یک شب گشنه سرتو بزاری رو بالش؟ تا

حالا مزه ی فقر رو زیر دندونت حس کردی؟

سهیل با تعجب و نگاهی که حالا هیچ اثری از عصبانیت درش نبود به چشمان بارانی ام نگاه کرد..
 بغض داشت خفم می کرد.. بی اختیار داشتم عقده های چند ساله ام را سر سهیل خالی می کردم.. آرام زیر لب
 گفت: من...

اجازه ندادم حرفش را بزند و با داد گفتم: تو کجا بودی وقت تن و بدنم زیر دست اون وحشی کبود می شد ولی
 دم نزدم تا بهار همون یک لقمه نونش هم از دست نده؟ کجا بودی وقتی به خاطر موادش که بهار گم کرده بود
 منو تا سر حد مرگ زد و بعد هم دست و پام و بست هان؟
 به هق هق افتاده بودم.. ولی با این حال فریاد کشیدم و گفتم: بازم می خوام بگی من هم دستتشم آره؟ می
 خوام دستگیرم کنی؟

جفت دست هایم را گرفتم جلویش و گفتم: بیا.. بیا منو ببر اداره ی آگاهی.. دستگیرم کن.. دیالا..
 نگاه شرمنده اش را به چشمان خسته و گریانم دوخت و گفت: من.. من واقعا متاسفم..
 خسته و کلافه بی هیچ حرفی راه افتادم سمت خونه.. از ترحم بیزار بودم.. الان فقط دلم یک جای خلوت می
 خواست و بس...

بی توجه به صدای زیبا خانم که مرا صدا می زد پله ها را به سمت بالا دویدم.. رفتم داخل اتاق و در را محکم
 کوبیدم به هم... آنقدر محکم که از صدایش قلب خودم هم لرزید...

همان جا پشت در چمباتمه زدم روی زمین و با گریه زیر لب گفتم: لعنت بهت کیوان... لعنت بهت!!
 همش تقصیر او بود.. اگر او آن چرت و پرت ها را سرم هم نکرده بود من هم عقده های دلم را این گونه سر
 این سهیل زبان نفهم خالی نمی کردم..

نه.. نه اصلا.. اصلا همش تقصیر سهیل بود... آره.. همه چی زیر سر اونه.. اصلا شاید حرفاش دروغ بود که از
 من حرف بکشه.. شاید کیوان هیچی نگفته باشه!!

با این فکر ضربان قلبم شدت گرفت.. شاید واقعا یک دستی زده باشه..
 گریه ام شدت گرفت سرم را گذاشتم روی زانوانم و زار زار گریه کردم.. حتی در این خانه ی پر از آرامش و
 مهربانی هم کسی بود که باعث آزارم شود.

خیلی وقت بود بدنم زیر مشت و لگد های بی رحمانه کسی کبود نشده بود اما امشب حرف های سهیل و
 رفتارش برایم از تمام آن ضربات دردناک تر بود..

با بغض سرم را به در تکیه دادم به یاد روزی افتادم که بعد از سه هفته آوارگی در مسجد ها و خیابان ها کیوان مرا پیدا کرد و ازم خواست به عنوان خدمتکار در خانه اش کار کنم و در عوض سقفی بالای سرم و غذایی برای خوردن داشته باشم..

با این که از رفتار و حرکاتش معلوم بود آدم نرمالی نیست ولی چاره ای نداشتم.. و به اجبار قبول کردم..

در خانه را باز کرد و من قبل از این که دستش بهم بخورد سریع رفتم تو .. یک خانه ی قدیمی و با حیاطی کوچک و درب و داغون که معلوم بود خیلی وقت است اصلا کاری بهش نداشتند..

از در و دیوار خانه کثیفی می بارید.. بی اختیار با دیدن در سفید رنگ خونه که بر اثر کثیفی طوسی شده بود کردم و اخم هایم را در هم کشیدم..

صدایش بلند شد : قیافتو واسه من اونجوری نکنا.. این کارا از این به بعد کار توئه..

آرام سری تکان دادم و گفتم : باشه..

کفش هایم را که در آورد دماغم را گرفتم.. جوراب هایم بوی تعفن می داد!!

با دیدن حرکت سریع برگشت طرفم موهایم را از روی روسری کشید و گفت : این ادا و اصولاتو بزار واسه عمت... تو این خونه این کارا رو بکنی..

یک کاری می کنم روزی صد بار آرزوی اون خیابونایی که توش می خوابیدی رو داشته باشی روشنه؟

با درد سرم را تند تند تکان دادم که موهایم را یکباره رها کرد و پرتم کرد روی زمین.

خواستم بلند شوم که دیدم جوراب هایم را سریع از پایش در آورد و پرت کرد تو صورتم و گفت : برو اینا رو هم بشور...

دوبار بی اختیار عق زدم... واقعا داشتم خفه می شدم.. سریع جواب ها را برداشتم و رفتم سمت یکی از در ها ..

برایم مهم نبود آشپزخانه است یا دستشویی یا اتاق!!

فقط می خواستم از دست آن دیوانه خلاص شوم..

در دل گفتم : این از خسرو هم روانی تره.. خدایا خودت بهم رحم کن .

آن شب آنقدر کنار در گریه کردم که از حال رفتم.. حتی به بهار هم که پشت در ایستاده بود و با بغض و التماس نامم را صدا می زد توجهی نشان ندادم.. دلم نمی خواست من را در آن حال ببیند .. مطمئن بودم با دیدنم در آن حالت گریه اش می گیرد و من این را نمی خواستم...

با نور آفتاب که مستقیم روی صورتم بود چشم باز کردم. بی حال کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم.. تمام بدنم درد می کرد.. به خودم توی آینه ی کوچک دستی ام نگاه کردم و با دیدن چشمانم آهم بلند شد...

آنقدر پف کرده بودند که حتی پلک هایم کامل از هم باز نمی شدند.
بلند شدم و با همان مانتو و روسری که از دیشب در تنم بود رفتم بیرون.. باید کار می کردم ..
در راهرو نگاهی به ساعت کردم ۶ صبح بود. لبخندی زدم و رفتم پایین..

همه خواب بودند . صبحانه را حاضر کردم. ظرف ها را شستم . گردگیری کردم و جارو کشیدم نزدیکای ساعت ۹،۳۰ بود که زیبا خانم آمد . با دیدن من و خانه که از تمیزی برق می زد لبخند زد و در حالی که چشمانش برق می زدند گفت : چه کردی دخترم.. خدا خیرت بده..

لبخند بی جونی زدم و گفتم : وظیفه است..

نگاهی به چشمان بی روح و پف کرده ام کرد و زیر لب با خود غر غر کرد : خدا می دونه سهیل چی به این دختر گفته به این روز افتاده..

به روی خودم نیاوردم که شنیدم و آرام با صدای گرفته ای گفتم : ببخشید زیبا خانم بهار دیشب پیش شما موند؟؟

آره مادر.. پیش من خوابید نگران نباش.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم : ممنون...

همان طور که زانویش را می مالید و به سمت آشپزخانه می رفت گفت : راستی دخترم . هفته ی دیگه شاهین هم میاد.

یک تای ابروم بی اختیار رفت بالا رفتم سمت آشپزخانه در جایگاه در ایستادم و آرام گفتم : ببخشید.. شاهین کیه!؟

پسر آقا دیگه.. قبلا که بهت گفته بودم..

سری تکان دادم و گفتم : آهان بله..خب حالا من باید چیکار کنم؟

هیچی دختر جون.. فقط گفتم که بدونی.. بالاخره تو هم داری با ما زندگی می کنی. باید از اتفاقات خبر داشته باشی..

با صدایی که از زور گرفتگی خش دار شده بود گفتم: باشه.. ممنون ..
صدای زنگ خانه باعث شد زیبا خانم بلند شود که سریع گفتم : بشینین من باز می کنم.

رفتم سمت آیفون و با دیدن تصویر سهیل فکم منقبض شد.. پسره ی علاف دم به دقیقه اینجاست..
فقط دکمه را فشار دادم و بعد راه افتادم سمت اتاق زیبا خانم پیش بهار.. اصلا دلم نمی خواست ریختش را تحمل کنم!!

همان طور که از پله ها بالا می رفتم صدای زیبا خانم را از آشپزخانه شنیدم : کی بود سایه؟
با حرص بلند داد زدم : آقا سهیل...

رفتم سمت اتاق زیبا خانم و در را پشت سرم بستم.. به بهار که آرام و آسوده خوابیده بود نگاه کردم و بی اختیار لبخند زدم . موهای خوشرنگ و لختش صورت مهتابی اش را پوشانده بود.
دستی روی موهایش کشیدم و بوسه ای نرم بر روی موهایش نشاندم.
تصمیم داشتم تا زمانی که سهیل نرفته است در آن اتاق بمانم.. اصلا دلم نمی خواست دوباره با او روبه رو شوم...

نی دانم چقدر گذشت که با صدای در اتاق سریع بلند شدم و قبل از این که بهار بیدار شود به خیال این که زیبا خانم است در را باز کردم اما با دیدن سهیل اخم هایم را در هم کشیدم و آرام گفتم : بله؟؟
چشمان خوشرنگش را در چشمانم دوخت و با مکث گفت : سلام!
یک قدم رفتم بیرون و در را پشت سرم بستم و زیر لب جوابش را دادم ..
دوباره سکوت کرد و زل زد به چشمانم .. انگار داشت دنبال چیزی در چشمانم می گشت...
با کلافگی گفتم : امرتون آقای احمدی؟!

تعجب را در نگاهش دیدم.. حق داشت.. هیچ وقت این مدلی باهاش حرف نزده بودم.. وقتی به یاد دیشب افتادم خندم گرفت.. نه به

طرز حرف زدن دیشبم که بهش می گفتم تو.. نه به حالا...

زیر لب با ناراحتی تکرار کرد: آقای احمدی... و بعد لبخندی تلخ گوشه ی لبش جا خوش کرد...

سرش را بالا آورد و با همان لحن آرامش گفت: می تونم باهاتون حرف بزنم.

اصلا دلم نمی خواست... حرف زدن با او همیشه ناراحتم کرده بود.. با اخم گفتم: باز هم قراره منو ببرین اداره ی پلیس؟ خب اگه واقعا واسه بردن من دودل هستین.. من ترجیح می دم همین الان خودم برم اونجا تا این که شما...

سریع به میان حرفم آمد و گفت: نه.. باید باهاتون حرف بزنم...

نفسم را با حرص فوت کردم بیرون.. همه ی زندگی من پر شده بود از باید هایی که من به اجبار قبولشان می

کردم.. رو به او که منتظر نگاهم می کرد گفتم: بسیار خب می شنوم.

اگه بشه بریم بیرون. می خوام تنها باشیم...

پوزخند زدم از این بهانه مسخره تر که همراهش بروم وجود نداشت... بی حرف راه افتادم سمت پله ها و او هم

پشت سرم آمد...

سکوت ماشین خسته ام کرده بود. نمی دانستم کجا می رویم اصلا برایم مهم نبود. مطمئن بودم می خواهد

درباره ی گذشته ام بپرسد..

چند دقیقه بعد ضبط را روشن کرد و صدای محسن یگانه سکوت را شکست...

هیچکی نمیتونه بفهمه

که دلم از چی گرفته

هیچکی نمیتونه بفهمه

که صدام از چی گرفته

هیچکی نمیتونه که با من

توی راهم با من همسفر شه

آخه میترسه که بامن

با دل من دربه در شه

بی اختیار لبخند زدم دقیقا وصف حال خودم بود انگار این آهنگ را برای من خوانده بودن...

هیچکی نمیدونه که چشمم

چرا همیشه خیسه خیسه

چرا هیچکی حتی یه نامه

واسه من دیگه نمینویسه

هیچکی نمیدونه که قلبم

تا حالا چند دفعه شکسته

هیچکی نمیدونه سر راه اون

تا حالا چند دفعه نشسته

آخه تو کلبه ی سوت و کور و تاریک قلبم خورشید که جا نمیشه

میدونم اگه تا لحظه مرگم بگردم دنبالش پیدا نمیشه

آخه تو کلبه ی سوت و کور و تاریک قلبم خورشید که جا همیشه

میدونم اگه تا لحظه مرگم بگردم دنبالش پیدا نمیشه..

آخرای آهنگ خودم هم باهاش زمزمه می کردم.. بغض داشت خفم می کرد... واقعا زندگی من همین بود.. هیچکی نمی تونه بفهمه که دلم از چی گرفته.. هیچکی...

وقتی به خودم آمد که ماشین کنار خیابان ایستاده بود و اشک هایم صورتم را خیس کرده بود صدایش را شنیدم : خانم نیازی؟

برگشتم با همان نگاه اشکبارم با صدای خفه ای گفتم : بله؟

با دیدن چشمانم اخم کرد نفسش را با صدا فوت کرد بیرون . کلافه دستی به موهایش کشید و گفت : شما به من اعتماد ندارین؟

متعجب نگاهش کرد. این چه سوالی بود... باز زده جاده خاکی.. نگاهم را که دید گفت : میشه من رو به عنوان دوستتون بدونین!..

ببینین اوضاع خیلی خوب نیست... کیوان اسم شما رو آورده و همین کارو سخت کرده. من هیچ شکی ندارم که اون داره دروغ میگه ولی بقیه ی همکارام..

حرفش را ادامه نداد.. انگار خودش هم در عذاب بود . نگاهم را از شیشه به خیابان دوختم و آرام گفتم : منو ببرین اداره ی پلیس...

برگشت.. آنقدر سریع که رگ گردنش گرفت . لحظه ای چشمانش را از درد روی هم گذاشت و گفت : چی؟!!

مگه نمی گین باید منو ببرین؟ خب ببرین مشکلی نیست.. می گم.. همه چیزو می گم..

خیلی جدی گفت : نیازی نیست.. من فقط می خوام به من همه چیزو بگین.. من تا حدودی از حرفای دیشبتون متوجه شدم.. ولی ما باید بدونیم توی اون خونه ...

بی حال گفتم : میشه راه بریم.. حالم خوب نیست...

سری تکان داد و گفت : حتما..

از ماشین پیاده شدم.. تصمیمم را گرفته بودم.. می خواستم به سهیل اعتماد کنم.. می خواستم برای اولین بار به مردی در زندگی اعتماد کنم و راز های زندگی ام را فاش کنم..
تا کی می توانستم همه چیز را مخفی کنم.. سهیل دیر یا زود می فهمید.. ترجیح می دادم فقط برای او توضیح دهم تا برای آدم هایی غریبه در اداره ی پلیس!
چند تا نفس عمیق کشیدم تا بغضم نشکنند.. خدا می دانست برای کنترل اعصابم چه تلاشی می کردم... او هم سکوت کرده بود..

هیچی نمی گفت و فقط همگام با من قدم بر می داشت.

کمی در سکوت گذشت که بالاخره به حرف آمدم: گاهی آدما تو زندگیشون باید تاوان اشتباهات یکی دیگه رو بدن.. من هم همین طور بودم .. من تمام زندگیم رو تاوان دادم. تاوان یک گناه نکرده.. من پدر و مادری نداشتم.. از وقتی چشم باز کردم خودم رو بین آدمایی دیدم که فقر فرهنگی از سر و روشون می بارید. آدمایی که فقط و فقط به فکر پول بودن.

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :از وقتی خودم رو شناختم دنبال خانوادم گشتم.. اما هیچ کس هیچی نمی دونست.. می گفتن تو یک سطل آشغال پیدام کردن...

به این جا که رسیدم بغض به گلوم چنگ زد همیشه این حرف ها آزارم می داد.. : اون موقع من با زن و شوهری به اسم زهرا و خسرو تو یک خونه زندگی می کردم.. نمی شد اسم اون دو تا رو زن و شوهر گذاشت.. در اصل زهرا تو اون خونه نقش یک کلفت رو داشت..

من هم اون موقع کارم این بود که برم تو خیابونو .. با بغض و درد گفتم : ماشینا رو بشورم..

سنگینی نگاه سهیل را قشنگ حس می کردم. اما من اصلا در این دنیا نبودم. با درد ادامه دادم : کار دیگه ای ازم بر نمی اومد من هفت سالم بود.. مگه می تونستم چیکار کنم تا برای خسرو پول در بیارم..

چند سال زندگیم همین طور گذشت پر از درد... پر از کمبود... پر از عقده!! آره عقده ای بودم.. من عقده ی عروسک داشتم!! عقده ی درس و کیف و کتاب و مدرسه!! آره.... عقده ایم کردن..هیچ دوستی نداشتم.. تو تمام عمرم حتی یک نفر رو نداشتم که بتونم باهاش درد و دل کنم.. حتی تو محله هم هیچ کس محلم نمی داد .. حق داشتن.. من با همشون فرق می کردم.. لباس هام همیشه پاره بود و همیشه به جای کفش دمپایی پام بود...منم بودم طرف همچین کسی نمی رفتم!!

من تو حسرت یک نوازش مادرانه می سوختم . تو حسرت یک نگاه پر محبت پدرانه می سوختم.. اما هیچ وقت به هیچ کدومشون نرسیدم.. همه و همه رو تو خودم دفن کردم... همه رو تحمل کردم و دم نزدم.. چی باید می گفتم.. وقتی یک بار اسم لباس آوردم و تو دهنی خوردم .. وقتی یکبار اسم درس و مدرسه رو آوردم و تنم زیر شلاق های کمر بند خسرو کبود شد .. چی دیگه می تونستم بگم؟ تمام احساسات بچگانه ام رو تو خودم خفه کردم.. همشونو تو خودم کشتم تا حداقل شب ها با درد سرم رو بالش نزارم!!!

۱۴ سالم بود که زهرا دق کرد و مرد... اون روز بدترین روز زندگیم بود.. زهرا هیچ وقت با من خوب نبود.. اما حداقل وجودش باعث دلگرمی من بود.. دروغ چرا از خسرو می ترسیدم .. اون معتاد بود و بعضی وقتا که موادش جور نمی شد زهرا رو تا سر حد مرگ می زد! با مرگ زهرا زندگیم از گذشته هزار برابر بدتر شد.. تمام کار های زهرا را باید می کردم و هم زمان کار هم می کردم.. پوزخندی تلخ زدم و گفتم : حتی کتک های زهرا رو هم می خوردم!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با صدای لرزونی ادامه دادم : همه رو تحمل کردم.. تا سقف بالا سرمو داشته باشم.. تا اون یک لقمه نونم رو داشته باشم.. تا حداقل در امان باشم از اون گرگ هایی که تو خیابون بودن.. اما.. اما خسرو.. یکبار.. بلایی سرم آورد که..

نمی دونستم چجوری بگم.. داشتم خفه می شدم.. نفسم بالا نمی اومد.. چند بار به سینه ام مشت زدم و بی اختیار روسریمو چنگ زدم.. هجوم خون به صورتم را حس کردم... سهیل با وحشت و نگاهی که غم و درد در آن موج می زد جلوم ایستاد و التماس وار گفت: چته؟ سایه.. منو ببین؟ نفس بکش.. هیچی نیست.. بهش فکر نکن.. غلط کردم سایه.. نفس بکش...

نمی تونستم.. داشتم خفه می شدم... دست خودم نبود.. اشک هایم باعث شده بود تار ببینم.... سهیل با دستانش صورتم را قاب گرفت و گفت : سایه.. منو ببین.. آروم باش.. هیچی نیست.. تموم شد... به حق افتادم.. بی اختیار به کتک چنگ زدم تا تعادل را حفظ کنم.. اما نتونستم و افتادم روی زمین.. از ته دل زار می زدم.. درست مثل همون شبی که اون بلا سرم اومد..

باز همون حس خفگی به سراغم آمده بود.. اولین باری نبود که همچین بلایی سرم می اومد... دیگه عادت کرده بودم .. نفسام صدا دار شده بود و فکر کنم همین سهیل را ترساند.. یک دفعه دست انداخت زیر زانوانم و مرا در آغوش کشید و دوید سمت ماشین.. در ماشین را باز کرد و مرا گذاشت روی صندلی و خودش هم سریع سوار شد.. با سرعت سرسام آوری راه افتاد انقدر که از ترس چسبیدم به صندلی..

با صدای خفه ای گفتم : کجا ... سرفه ای کردم و دوباره گفتم : کجا می رین؟؟
برگشت نگران به صورت خیس از عرق و اشکم نگاه کرد و گفت : بیمارستان..
نیازی نیست.. خوبم...

با دست به صورت رنگ پریده ام اشاره کرد و با حرص گفت : تو به این می گی خوب؟؟
بله.. خوبم..

بی توجه به من با سرعت سرسام آورش رانندگی می کرد که با ترس گفتم : آروم تر برین...
یکم سرعتش را کم کرد و گفت : قبلا هم اینجوری شدی؟
ای بابا این چرا انقدر زود خودمونی شد!

بله شدم.. می دونم چیزی نیست.. نگران نباشین..

ماشین را نزدیک سوپر مارکتی نگه داشت و بدون هیچ حرفی سریع پیاده شد... با درد سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم...

حرف های زهرا.. نیش و کنایه های دختر های همسایه.. کتک های خسرو.. همه و همه عین یک فیلم ترسناک از جلوی چشمانم رد می شد.. عین یک کابوس!! کابوسی که مدت هاست آرامش شب هایم را هم گرفته است..

از رختخواب بلند شدم و همان طور که چشمانم را می مالیدم رفتم سمت دستشویی.. عجیب بود که امروز با لگد های زهرا بیدار نشده بودم!!

دستگیره را فشار دادم اما در فقط به اندازه ی چند سانتی متر باز شد.. انگار چیزی پشتش گیر کرده بود یکم فشار دادم اما زورم نرسید.. رفتم سمت آشپزخونه تا زهرا را پیدا کنم اما نبود.. رفتم تو هال نبود.. مجبور شدم برم سمت اتاق خسرو.. حتما آنجا بود.. با ترس و شک در زدم.. صدای خمار خسرو بلند شد : هان؟!!

با ترس در را باز کردم و گفتم : س.. سلام..

یک دستش سیگار بود و دست دیگرش در جیب شلوار پاره اش بود برگشت و گفت : چیه؟

زهرا نیست؟

من چه می دونم کدوم گورستونیه..

آخه.. آخه.. در دستشویی باز نمی شه..

با اکراه اوامد بیرون و زیرلب گفت : دختره ی بی عرضه..

رفت سمت دستویی و در را باز کرد یک هل داد اما باز نشد.. با تعجب هل دوم را داد که بیشتر باز شد.. اما باز هم کامل باز نمی شد...

رو به من گفت : تو رد می شی.. برو ببین چی پشتشه..

با پاهای لرزون رفتم تو... ولی با دیدن جسم بی جون زهرا لحظه ای خشکم زد و بعد جیغ های پی در پیم شروع شد.. صورت زرد زهرا آن موقع سفید سفید بود.. انگار تمام خونس یخ زده بود... کف دستشویی نزدیک در افتاده بود و برای همیشه چشمانش را بسته بود..

خدا می دانست جیغ هایم از مرگ زهرا نبود.. از ترس خسرو بود... فقط خسرو...

خسرو با شنیدن صدایم داد زد : چته؟ اون پشت چیه بچه.. باز کن این درو بینم...

با ترس یک قدم خیلی کوتاه به طرف جسد زهرا برداشتم.. تا تکانش دهم ولی با گرفتن دستان سرد و بی روحش دستانم یخ بست..

با تس دویدم بیرون و بی توجه به خسرو رفتم تو اتاق و در را بستم...

صدای گریه ام اتاق را ماتم سرا کرده بود.. زهرا مرده بود.. او مرا با پست ترین مرد دنیا در این خانه تنها گذاشته بود و رفته بود....

با صدای در ماشین به خودم آمدم و سریع اشک هایم را پاک کردم.. سهیل یک بطری آب معدنی و آب میوه و کیک خریده بود.. با تعجب کیسه را از دستش گرفتم ولی هیچ حرفی نزدم.. بخور دیگه...

برگشتم نگاهش کردم و گفتم : چی؟!

چرا نمی خوری؟

ممنون میل ندارم..

اخم کرد و گفت : من این حرفا حالیم نمیشه.. بخور تا نبردمت بیمارستان..

وا این بشر خله.. محبتاشم زوریه.. یک قلب آب معدنی خوردم که گفت : آب میوه هم بخور..

ای خدا.. عجب گیری کردم.. یعنی آدم به این زبون نفهمی نوبره.. با اکراه یکم آب میوه هم خوردم که گفت : بیشتر..

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم : گفتم که میل ندارم.. چیزیم نیست..

نفس عمیقی کشید و گفت : در مورد کیوان میشه یکم برام بگی؟

آب دهنم را قورت دادم و از شیشه به بیرون نگاه کردم.. حق داشت.. او هنوز جواب اصلی سوالاتش را نگرفته بود.. به آرامی گفتم :

کیوان ناجی من بود.. اون منو تو بدترین شرایط از آوارگی نجات داد و در عوض بدترین زندگی رو به من هدیه کرد.. وقتی از خونه ی خسرو فرار کردم.. بعد از چند شب آوارگی بالاخره تونستم توی یک خونه برای یک خانم کار کنم.. در عوض هم شب جای خواب داشتم .. دو سال تو اون خونه زندگی کردم... با اون زن و دخترش روزامو می گذروندم و راضی هم بودم ولی خب.. یک شب بیرونم کرد.. به جرم دزدی!!

چشمای سهیل گرد شد با حیرت و صدای خشنی گفت : دزدی ؟ تو دزدی کردی؟

پوزخند تلخی زد و گفتم : اگه من دزد بودم وضع زندگیم این نبود.. الان یا میلیونر بودم یا تو زندان!!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : دخترش ازش می دزدید.. خودم چند بار دیدمش وقتی میرفت سر کیف مادرش و پولاشو بر می داشت.. ولی کی جرات داشت اینا رو بگه..

بالاخره همه چی رو انداخت گردن منو بیرونم کرد.. از اون شب به بعد جام تو خیابونا بود.. از این مسجد به اون مسجد.. جایی نداشتم برم.. غذایی نداشتم بخورم.. تنها امیدم به در باز مساجد بود..

یک روز تو یکی از همون مسجد ها کیوان منو دید.. باهام کلی حرف زد و قرار شد براش کار کنم در عوض تو خونس بخوابم..

درسته که از همه ی مردا متنفر بودم .. اما کیوان تو اون لحظه تنها نور امید ادامه ی زندگیم بود.. پس قبول کردم..

از اون به بعد زندگیم از برزخی که توی خونه ی خسرو داشتیم به جهنم تبدیل شد!! هر شب کتک.. هر شب زور.. هر شب دعوا.. تو خونس کار می کردم.. بعضی وقتا می فرستادم بیرون براش مواد بگیرم و از این کارا... دلم نمی خواست این کارا رو بکنم ولی خب چاره ای نبود.. اون زندگی نکبت بار از خیابونا بهتر بود... آب دهنم را قورت دادم و با بغض ادامه دادم.. همه چی رو تحمل می کردم.. تا این که یک شب مست اومد خونه.. از حرکاتش معلوم بود اصلا هوشیار نیست.. از ترس گوشه ی اتاق کز کرده بودم.. وقتی اومد طرفم.. بی اختیار جیغ کشیدم که داد زد : چته پدر سگ؟؟؟

و بعد خنده ی کریه ی کرد و یک قدم تلو تلو خوران اومد جلو تر که من بی اختیار قبل از این که هر کاری بخواد بکنه.. گلدون کنار دستمو تو سرش شکستم و از خونه رفتم بیرون.. فرار کردم.. از خودم.. از کیوان.. از بلایی که خسرو سرم آورده بود و کیوان دوباره می خواست سرم بیاره.. کیوان مثل خسرو نبود.. اینو تو اون مدتی که باهاش زندگی کرده بودم فهمیدم.. ولی خب اون شب مست بود.. و همه چیز فرق می کرد...

اون شب تا صبح تو خیابونا چرخیدم.. از دست خیلی ها فرار می کردم.. واقعا ترسیده بودم.. توی پارکی بی هدف دور خودم می چرخیدم که صدای گریه ی بچه ای توجهم را جلب کرد.. بی اختیار به سمت صدا رفتم .. با دیدن مردی چهار شانه و قد بلند پشت یکی از درخت ها قایم شدم.. صدای دختر بچه ای که جلوی ایستاده بود را شنیدم با گریه گفت : آخ.. آخه... سیلی که مرد تو صورت سفید و خوشگل اون بچه زد جگرم رو آتیش زد.. نمی دونم چرا ولی بی اختیار از اون مرد متنفر شدم... با داد رو به اون بچه گفت : امشب تا صبح کار می کنی شیر فهم شد..؟ بچه هیچی نگفت و فقط اشک ریخت.. وقتی مرده پشتش رو کرد بره با اون قد کوتاهش به شلوار مرده چنگ انداخت ولی هیچی نگفت.. مرده برگشت و با تحقیر طوری پاش رو از بین دستای کوچولوی اون بچه کشید بیرون که خورد زمین و صدای گریه اش بلند تر شد.. وقتی مرده رفت دویدم طرفش و بلندش کردم.. اون بچه منو یاد خودم مینداخت.. و همین باعث میشد از رفتار اون مرد آتیش بگیرم..

رو به سهیل که با غم و ناراحتی نگاهم می کرد گفتم : اون بچه بهار بود... اون هم مثل من یتیم بود و با بچه های زیادی توی یک خونه ی خرابه زندگی می کردند. گل می فروختند و پولش رو به همون مرد می دادن..

با هزار بدبختی و دوز و کلک همون شب قبل از این که دوباره سر و کله ی اون مرد پیدا بشه بهار رو با خودم بردم.. هر چند انگار چندان برای اون مرد مهم نبود بهار باشه یا نه چون تو کیفش همه ی لوازمش بود.. و این نشون می داد بود و نبود بهار چندان اهمیتی براش نداشته. خب البته حق هم داشته.. دختر بچه ای به سن بهار مگه چیکار می تونسته بکنه.. هیچی...

مجبور شدم برگردم خونه ی کیوان.. بماند که نمی خواست رام بده.. بماند که چه التماسی بهش کردم و به پاش افتادم.. بماند که چه کتک مفصلی به جای اون گلدون خوردم و بماند که با چه بدبختی رازیش کردم بهار با من تو اون خونه زندگی کنه.. من همه ی اون کارا رو کردم تا بهار مثل من نشه.. مثل من عقده ای نشه.. مثل من درد نکشه.. طعم تنهایی رو نچشه.. حسرت محبت رو نخوره..

آره.. اگه من الان زنده فقط به خاطر بهار.. من همون شب هزار بار فکر خودکشی به سرم زد.. خدا بهار رو تو بدترین شرایط جلوی راهم قرار داد.. تا وقتی بهار زندگی درست و حسابی و بی دردسری پیدا کنه من هم نفس می کشم.. بعد از اون دیگه دلیلی برای ادامه ی زندگی ندارم..

سهیل با عصبانیت به میان حرفم پرید و گفت : بسه..

با تعجب برگشتم نگاهش کردم و بعد شانه ای بالا انداختم و گفتم : حقیقت همینه.. زندگی من همش همین بود.. من با کیوان هیچ کاری نداشتم.. اگه تو اون خونه موندم فقط و فقط به خاطر بهار بود و بس...

سهیل با حرص موهایش را چنگ زد و گفت : خسرو هنوز زندست؟

برگشتم و با تعجب گفتم : نمی دونم چطور؟

آدرس اون خونه رو بهم می دی؟

سوال من جواب نداشت؟؟؟

تو آدرس خونه رو بده جواب سوالتو خیلی زود می فهمی..

بی خیال آدرس را گفتم و بعد ادامه دادم : میشه برگردیم خونه؟

سری تکان داد و راه افتاد..

نزدیک خونه وقتی خواستم پیاده بشم گفت : سایه خانم..

برگشتم و گفتم : بله؟

ممنون... ممنون بابت این که شکم رو از بین بردین.. مرسی که بهم اعتماد کردین..

خواهش می کنم امیدوارم پشیمون نشم!

یک هفته به سرعت برق و باد گذشت.. در این مدت یکبار با سهیل به اداره ی آگاهی رفتم و تمام چیزهایی که راجع به کیوان می دانستم را نوشتم و زیرش را امضا کردم...

به کمک آقای احمدی داشتیم درس می خواندم.. از صفر صفر شروع کردم.. و قرار بود به صورت غیر حضوری درس بخوانم و امتحان بدهم...

در آینه ی قدی که جدیداً برای اتاقمان نصب کرده بودند خودم را نگاه کردم آن بلیز کرم رنگ ساده با آن دامن بلند قهوه ای خیلی بهم می آمد.. چشمان قهوه ایم را خوشرنگ تر نمایان می کرد...

بهار دور خودش چرخید و گفت : خوشگل شدم؟؟

از آینه نگاهش کردم و لبخند پررنگی به صورت خنداناش پاشیدم... آن لباس سفید و آبی با آن دامن پرچینش خیلی خوشگل تر از آن چه که بود کرده بودش..

آره عزیزم شکل ماه شدی....

با صدای زنگ خونه با خوشحالی بی توجه به من دوید بیرون که داد زدم : یواش تر...

روسری کرم رنگم را سرم کردم و رفتم بیرون. نمی دونم چرا نگران بودم.. نمی دونستم قراره با کی رو به رو بشم.. اگه یک درصد او مثل پدر و خواهرش نبود چه؟ اگر رفتارش با بهار پر از تحقیر باشد...

کلافه سرم را به چپ و راست تکان دادم و رفتم پایین.

شاهین پدرش را بغل کرده بود و شانه اش را می بوسید.

بی اختیار حسادت کردم.. دست خودم نبود.. من هم همیشه در حسرت همین آغوش پدرانه بودم.. ولی خب...

شاهین از پدرش جدا شد با دیدن بهار لبخندی زد و گفت : چطوری خانم خوشگله؟

لپ های بهار گل انداخت و با ذوق گفت : وای سایه ببین این آقاهه چی می گه؟

خندیدم . دست بهار را گرفتم و زیر لب سلام کردم.

شاهین سر تا پایم را از نظر گذراند و بعد خیلی عادی بدون هیچ گونه حس خاصی جوابم را داد : سلام خانم.

خوشحال شدم.. لحن کلامش بوی تحقیر نمی داد . خیلی عادی بود..

شاهین با همه سلام و احوال پرسی کرد و رفت سمت هال...

من هم رفتم سمت آشپزخانه تا چای بریزم. زیبا خانم با دیدنم لبخندی زد و گفت : ماشالله مادر.. چه خوشگل شدی..

ممنون زیبا خانم... بدین من میریزم. شما برین..

زیبا خانم استکان ها را در سینی مرتب کردو گفت : دستت درد نکنه مادر فقط واسه شاهین کمرنگ بریز.
چشم...

زیبا خانم رفت بیرون و چند دقیقه بعد من هم با سینی چای رفتم بیرون..
تمام اعضای خانوادشان بودند. آقای احمدی . شادی . شادان . شایان . و حالا هم شاهین این جمع را تکمیل کرده بود.. بر خلاف همیشه که سهیل هم در این جمع شرکت داشت اینبار نیامد..
سینی چای را گرداندم و برگشتم سمت آشپزخانه.. ترجیح می دادم تا موقع نهار همان جا بمانم.. اصلا دوست نداشتم یک موجود اضافی در آن جمع باشم..
بهار هم با شادان در حیاط بازی می کرد و همین خیال مرا تا حدودی راحت کرد..
در آشپزخانه نشستم و تا موقع نهار جدول حل کردم....

نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که با صدای شادی به خودم اومدم : چطوری خانم؟
سرم را بلند کردم و به چشمان خندان و پر از شیطنتش نگاه کردم و گفتم : خیلی ممنون چیزی لازم دارین؟
روی یکی از صندلی نشست و گفت : نه بابا.. حوصلم سر رفت.. اینا همش حرفای مردونه می زنن ...
خندیدم و گفتم : زیبا خانم هم که هستن..
زیبا خانم هم همین طور.. اصلا اون این بحثا رو پیش می کشه..
خندیدم ولی چیزی نگفتم.. نگاهی به جدول دستم کرد و گفت : اوه چه اعصابی داریا.. من که اصلا حال و حوصله ی جدول ندارم..
بهتر از بی کاریه..
چرا نمیای اونور..
این جا راحت ترم..
شادی با شیطنت گفت : می گما سایه بدبخت شدی رفت!!
با تعجب گفتم : چرا؟!
خب معلومه دیگه.. شاهین وارد هر جا بشه.. آدمای اونجا رو ذله می کنه..

خندیدم که گفت : نمی دونی که.. بی اعصاب تر از این من تو عمرم ندیدم.. آقا ته تقاریه .. زیادی لوشش کردن..

خندیدم و به حرص خوردن شادی نگاه کردم و گفتم : ولی فکر نکنم این مدلی باشن...

اوه هنوز زوده بشناسیش.. صبر کن.. بزار یخش و اشه. اونوقت....

با صدای شاهین شادی حرفش را خورد و به او که در چارچوب در ایستاده بود و با اخم به ما نگاه می کرد نگاه کرد و رو به من زیر لب گفت : اوه اوه.. برج ابوالهله اومد

و بعد با صدای بلندی گفت : اوا فکر کنم شایان داره صدام می کنه بعدا با هم حرف می زنیم سایه جون.

بلند شد و همون طور که می رفت سمت در رو به شاهین گفت : می گما شاهین رفتی شیراز اعصابتو اونجا جا گذاشتی اومدی..

شاهین با اخم نگاه تیزی به شدی کرد که او هم بی خیال شانه ای انداخت بالا و رفت..

داشتم به شادی می خندیدم اصلا بهش نمی اومد انقدر شاد و با مزه باشه.. شاهین برگشت و آن چنان تیز نگاهم کرد که خنده ام را

خوردم و گفتم : چیزی لازم دارین؟

یک لیوان آب بهم بدین..

بی حرف بلند شدم لیوانی از آب به دستش دادم که بی حرف گرفت و لاجرعه سرکشید و رفت بیرون..

زیر لب گفتم : دِ بیا.. تازه از دست اخم و تخم های سهیل راحت شدم حالا باید قیافه ی این یکی رو تحمل کنم...

چیزی گفتین؟؟؟

با ترس برگشتم عقب و همون جور که دستم را گذاشته بودم روی قلبم آب دهانم را قورت دادم و با اخم گفتم : نخیر...

پوزخندی زد و رفت بیرون..

نفسمو با حرص فوت کردم بیرون و گفتم : این یکی رو کجای دلم بزارم!

شب بعد از رفتن شادی اینا من هم به اتاق رفتم تا کمی استراحت کنم.. تو راه پله صدای شاهین متوقفم کرد : سایه؟

با چشمان گرد شده برگشتم و نگاهش کردم.. این چه زود خودمونی شد!! بزار دو روز بگذره بعد... با اخم گفتم : بله؟

او هم با همان ابروان گره کرده اش گفت : لطفا یک قهوه برام درست کنین...

زیر چشمی نگاهش کردم و بدون هیچ حرفی رفتم سمت آشپزخانه.. با من از این بدتر هم کرده بودند.. یک قهوه که چیزی نبود.. ولی رفتار شاهین یکم آزارم می داد درسته که تو این خونه یک خدمتکارم ولی خب... نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم : چشمتم به احمدی و شادی و زیبا افتاده فکر کردی هر کی میاد تو این خونه همین طوریه.. خب معلومه که همه مثل هم نیستن..

قهوه را درست کردم و رفتم سمت اتاقی که تا الان خالی بود و از این به بعد برای شاهین بود... در زدم که با صدای بمی گفت : بیا تو..

در را باز کردم و بدون این که نگاهش کنم قهوه را روی میز گذاشتم و خواستم بر گردم که گفت : کجا؟ چشمانم را بستم تا قاطی نکنم . برگشتم و گفتم : کار دیگه ای هم هست؟

چند تا از دکمه های پیرهنش را باز کرده بود.. با اخم گفت : از این به بعد هر شب قبل از خوابم باید برام قهوه درست کنی صبح ها هم همین طور...

در دل گفتم : وا مرتیکه معتاده... مگه قهوه خواب رو از سر آدم نمی پرونه.. این چرا قبل از خواب... با صدایش به خودم اومدم : متوجه شدی؟

اخم پررنگی کردم و مثل خودش محکم گفتم : بله..

سری تکان داد و گفت : می تونی بری...

اوه حالا چه مرگته انقدر اخم کردی.. ارث باباتو که نخوردم..

بی حرف پشتم را بهش کردم و رفتم بیرون.. ناراحت نبودم. بر عکس خیلی از دختر های دیگه حرص نمی خوردم..

آدمی مثل من که چند سال با حیوونایی مثل کیوان و خسرو زندگی کرده باشه.. با همچین حرفایی اصلا ناراحت نمیشه.. داشتم می رفتم سمت اتاق که یک لحظه یاد چیزی افتادم. برگشتم سمت اتاق شاهین و در زدم که گفت : بیا تو...

وا این نمی خواد بدونه کی پشت دره؟ چه بی خیاله..

در را باز کردم که دیدم با لباس خونگی جلوم وایساده و با اخم داره نگام می کنه.. سرم را انداختم پایین و گفتم : ببخشید شما صبح ها چه ساعتی بیدار می شین؟؟

ابرویی بالا انداخت و بعد با لبخند محو و چشمانی که از شیطنت برق می زد نگاهم کرد و گفت : ۵,۳۰ چی؟؟؟ ای بابا.. من خونه کیوان دیر تر بیدار می شدم.. از این به بعد باید ۵ صبح بیدار شم که.. ای خدا خفت کنه..

با این حال خونسرد سری تکان دادم و گفتم : باشه.. شب خوش..

خواستم برگردم که گفت : در ضمن..

برگشتم و منتظر نگاهش کردم که گفت : شب ها هم ۱ این طورا می خوابم..

چشمام گرد شد.. یعنی من باید تا یک شب بیدار بمونم واسه این آقا قهوه درست کنم؟ تازه ۵ صبح هم بلند شم باز قهوه بدم کوفت کنه؟ ای کارد بخوره تو اون شکمت...

در مقابل چشمای متعجب من خندید که همین باعث شد اخمام رو بکشم تو هم .. برگشتم و همون جور که می رفتم سمت در آرام زمزمه کردم : بسیار خب...

با صدای زنگ ساعت بیدار شدم.. بی حال نگاهی به ساعت کردم ۵ بود..

زیر لب گفتم : ای خدا بگم چی کارت کنه مرتیکه.. آخه کله سحری قهوه خوردنت چیه...

با حرص پتو را زدم کنار و بلند شدم.. روسری ام را از جالباسی کندم و انداختم روی سرم و رفتم بیرون.. دلم می خواست سر شاهین را از تنش جدا کنم.. فقط چهار ساعت خوابیده بودم و این واسه من که همیشه ۶ یا ۷ ساعت می خوابیدم از شکنجه اونور تر بود..

با چشمان نیمه باز رفتم پایین . تو آشپزخونه انقدر گیج و منگ بودم که هی می خوردم به صندلی ها.. بالاخره قهوه جوش را پیدا کردم و برایش قهوه درست کردم..

برای این که بهانه دستش ندهم پشت میز نشستم تا خودش بیاید قهوه را بهش بدهم...

نمی دونم چقدر گذشت که با صدای صندلی بیدار شدم..

چشمانم را باز کردم و به شاهین که ریلکس نشسته بود و قهوه اش را می خورد نگاه کردم. هوشیار شدم و سریع گفتم: ای وای ببخشید من...

با حس بوی سوختگی حرفم را خوردم و شروع کردم بو کشیدن. برگشتم سمت شاهین و با تعجب گفتم: چیزی سوخته؟

با همان اخم همیشگی اش گفت: قهوه جوش سوخت...

چشمام تا آخرین حد ممکن گشاد شد با وحشت داد زدم: چی؟؟؟؟؟؟!!!

بی خیال دوباره قهوه اش را نوشید که گفتم: پس.. شما چه شکلی دارین قهوه می خورین؟؟

باید برای شما هم توضیح بدم!!!

اوووووووو حالا انگار سوال خصوصی ازش پرسیدم.. چقدر ناز داره!! بلند شدم رفتم سمت قهوه جوشی که حالا

کاملا تهش سیاه شده بود.. بی اختیار محکم زدوم روی گونم و گفتم: خاک بر سرم حالا چیکار کنم؟

شاهین بی توجه به من قهوه اش را خورد و رفت بیرون..

حرصم گرفتم.. همش زیر سر اون بود.. اونوقت انقدر بی خیال..

با حرص نفسم را فوت کردم بیرون و قهوه جوش را گذاشتم توی سینک که با دیدن یک قهوه جوش قدیمی

کثیف توی ظرفشویی جوابسوالم را گرفتم...

با اسکاچ و سیمم افتادم به جون قهوه جوش ولی خب بازم مثل اولش نشد.. چاره ای نبود.. رفتم بالا یک مقدار از

پول های پس انداز شده ام را برداشتم و رفتم بیرون..

شاهین توی حیاط داشت ورزش می کرد با دیدنم با تعجب گفت: جایی تشریف می برین؟

بله.. زود بر می گردم.. باید برم..

سری تکان داد ولی چیزی نگفت...

رفتم بیرون.. باید یک قهوه جوش می خریدم. دلم نمی خواست گند بزنم و با یک ببخشید مظلوم نمایی کنم و

همه چیز را حل کنم..

خیلی زود آمده بودم بیرون.. اصلا حواسم به ساعت نبود.. انقدر صبر کردم و پیاده از این مغازه به آن مغازه رفتم

تا بالاخره توانستم یک قهوه جوش مسی گازی درست مثل همان که سوزانده بودم پیدا کنم..

وقتی برگشتم خانه تقریبا ظهر شده بود. زیبا خانم با دیدنم سریع گفت: کجا رفته بودی دختر؟ یک خبر بده

مادر دلمون هزار راه رفت...

لبخندی به صورت مهربانش زد.. قهوه جوش را روی میز گذاشتم و گفتم : سلام !
سلام.. این چیه؟

قهوه جوشه.. ببخشید زیبا خانم اون قهوه جوشتون رو امروز سوزوندم واسه همین...
!!! دختر این چه کاریه تو کردی؟ اصلا اون قهوه جوش خیلی به درد نمی خورد...
باشه زیبا خانم به هر حال من سوزوندمش..

سری تکان داد و گفت : آقا بفهمه ناراحت میشه..

نه نمی شن اگه فهمیدن خودم براشون توضیح می دم...

زیبا خانم سری تکان داد ولی حرفی نزد . برگشتم تا بروم بیرون که از این آشپزخانه نگاه خیره و پر جذبه ی
شاهین را روی خودم دیدم.. با نگاهم غافلگیرش کردم. اما او بدون این که خود را بیازد خیلی خونسرد نگاهش
را از من گرفت و به صفحه ی تلویزیون داد . متعجب زیر لب گفتم : این کار و زندگی نداره؟ مثلا دکتره...
بی خیال شانه ای بالا انداختم و رفتم سمت اتاق.. لباسم را عوض کردم و برگشتم پایین..

تو آشپزخانه داشتم به کمک زیبا خانم غذا درست می کردم که با جیغ بهار هراسان از آشپزخانه آمدم بیرون.
بهار با خوشحالی دوید سمت من و گفت : سایه.. سایه...

با نگرانی گفتم : چیه بهار؟ چرا جیغ می زنی؟

با خوشحالی گفت : شاهین جون می خواد ببرتمون شهر بازی؟

با خجالت لبم را به دندان گرفتم و گفتم : شاهین جون چیه بهار؟ بگو عمو شاهین..

سری تکان داد و گفت : باشه عمو شاهین..

بعد انگار تازه حرف بهار را شنیده باشم با چشمای گرد شده گفتم : چی؟!

با ذوق بالا و پایین پرید و گفت : آره.. با عمو سهیل و شادان و خاله شادی و عمو شایان

نمی دونم شاهین جون گفت ..

چشم غره ای بهش رفتم و زیر لب با حرص گفتم : عمو شاهین!!

سری تکان داد و بعد با ذوق گفت : من چی بپوشم؟

با ناراحتی نگاهش کردم مانده بودم امشب بهار را به چه کسی بسپریم... اصلا دلم نمی خواست اجازه بدهم برود

ولی از طرفی دلم نمی خواست بعدا مثل من حسرت همین چیز های ساده را بخورد..

بی اختیار آه کشیدم و با ناراحتی گفتم : بهار شب میری اونجا از خاله شادی اینا جدا نشیا..

بهار با لب و لوجه ای آویزان گفت : مگه تو نمیای.؟
 پوزخند زدم.. بهار نمی دانست من در این خانه خدمتکاری بیش نیستم.. باور کرده بود این خانه خانه ی ماست و شاهین و سهیل عموهایش و شادی خاله اش!!
 صورت سفیدش را میان دستانم گرفتم و گفتم : نه قشنگم تو برو خوش بگذرون...
 صدای شاهین از پشت سرم بلند شد : شما نمایین؟!..
 با تعجب برگشتم و در دل گفتم : وا این چرا عین آفتاب پرست هی رنگ عوض می کنه؟ نه به دیشب که بهم می گه سایه نه به حالا...
 زیر لب آرام جواب دادم : نه فقط اگه ممکنه حواستون به بهار باشه..
 پوزخندی زد و بعد خیلی ریلکس به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت : قول نمی دم..
 وا این چرا همچین می کنه؟ پسره ی خل و چل ..
 بهار پایین دامنم را گرفت و التماس وار گفت : سایه.. سایه بیا بریم دیگه...
 همیشه قشنگم..
 چرا؟
 مونده بودم چه جوابی بدم که شاهین رو به بهار گفت : عمو برو تو اتاقت من باهاش حرف می زنم..
 بی اختیار خندم گرفت انگار تکلیف خودش را نمی دانست که هر لحظه یک جور خطابم می کرد..
 بهار رفت و من منتظر به شاهین نگاه کردم که گفت : خب می تونم دلیلش رو بپرسم؟
 محکم و جدی گفتم : نه. برگشتم تا بروم سمت آشپزخانه که به سرعت آمد جلویم ایستاد و راهم را سد کرد . با همان اخم همیشگی اش گفت : سوال پرسیدم پس جواب می خوام.
 من هم مثل خودش اخم کردم و گفتم : جوابتون رو دادم . فکر کنم بهتره گوشتون رو یک شستشو بدین.
 چشمانش را لحظه بست و چند بار نفس عمیق کشید . چشمانش را که باز کرد مستقیم زل زد در چشمانم .
 برای اولین بار بود انقدر
 نزدیکم بود . بی توجه به اعصاب داغون او داشتم رنگ چشمانش را نگاه می کردم سیاه سیاه بود..به سیاهی شب.. چشمان من هم تیره بود اما نه انقدر...

کمی بیشتر در صورتش دقیق شدم انگار اولین بار بود او را می دیدم . موهایش مشکمی بود و فوق العاده کوتاه .. در حد چند میلی متر.. لب های کوچک و مردانه ای داشت با بینی استخوانی که به صورتش می آمد. هیچ زیبایی منحصر به فردی نداشت اما اجزای صورتش هم واقعا ایرادی نداشتند...

انگار او هم داشت مرا آنالیز می کرد که بی حرکت ایستاده بود و فقط نگاهم می کرد...

به خودم آمدم تک سرفه ای کردم و زیر لب بیخشیدی گفتم و خواستم بروم که دستم را گرفت و گفت : وایسا ببینم جواب من چی شد؟ چرا نمی خوی بیای؟ بهار دوست داره با تو باشه...

واقعا دلم می خواست بروم ولی خب اصلا دوست نداشتم جمع خانوادگیشان را بر هم بزنم از طرفی تا به حال شهربازی نرفته بودم و حقیقتا می ترسیدم..

منتظر و کلافه گفتم : خب..

با من من گفتم : نمی خوام مزاحم بشم..

ابرویش از تعجب بالا رفت و گفت : همین؟

آرام سرم را تکان دادم . چند لحظه بی حرف نگاهم کرد و بعد کم کم لبخند روی لبش جا گرفت و همان طور که داشت می رفت سمت مبل ها گفت : لباس گرم بپوشین اونجا یکم سرده.. مخصوصا بهار..

جوابی ندادم و رفتم تو آشپزخونه.. نمی تونستم ذوقم را پنهان کنم.. دست خودم نبود شاید اولین باری بود که در عمرم برای تفریح جایی می رفتم.. بعد از ۱۹ سال کار یک روز تفریح برایم مثل یک رویا بود!!

با دیدن سهیل و آن لبخندی که روی لبش بود بی اختیار لبخند زدم . بعد از آن ماجرا ها و از وقتی همه چیز را برایش تعریف کرده بودم رفتارش ۱۸۰ درجه عوض شده بود..

دیگه با دیدنم اخم نمی کرد. عصبانی نمی شد. سرم داد نمی زد . تهمت نمی زد.. برعکس آن قدر خوب باهام رفتار می کرد که انگار سال هاست من را می شناسد...

بهار با دیدن شادان با خوشحالی دستش را از دستم در آورد و دوید طرفش..همراه شاهین آرام و آهسته به طرفشان گام برداشتم. با شادی سلام و احوال پرسی کردم وبه سهیل و شاهین نگاه کردم سهیل با دیدن شاهین صمیمانه بغلش کرد و گفت : چطوری بی معرفت؟! رفتی.. حاجی حاجی مکه؟!

شاهین لبخندی زد و گفت : به پلیسمون طوره؟ من بی معرفتم یا تو که اومدی شیراز و یک سر هم به من نزدی...

بابا من همش یک شب اونجا بودم...

شایان گفت : خب حالا بقیه کل کلتون رو بزارین واسه بعد ..

شاهین و سهیل هر دو لبخند زدن و بحثشان را خاتمه دادند . سهیل برگشت سمت من و گفت : شما خوبین؟ آرام جواب دادم : بله ممنون .

با غر غر های شادان و بهار دست از تعارف و احوال پرسى برداشتیم و رفتیم سمت وسایل بازی . من و شادی همراه بهار و شادان سوار چرخ و فلک شدیم و آقایون هم رفتند سوار یک وسیله ی دیگه شدند . اصلا اسم وسیله ها را نمی دونستم برایم هم مهم نبود . فقط دوست داشتم تجربه شان کنم . وقتی همراه شادی سوار شدیم و دستگاه بالا رفت جیغ های شادان و بهار بلند شد . آن چنان با ذوق از شیشه پایین را نگاه می کردند که بی اختیار خندم گرفت .

خب عزیزم با برج ابوالهه چه می کنی؟

با تعجب به شادی نگاه کردم و گفتم : با چی؟

شاهینو می گم دیگه..

خندیدم و گفتم : آهان.. هیچی کاری به کار من ندارن.. و در دل گفتم : به جز این که شبا تا یک شب بیدار نگهه می داره و صبح ها هم ۵:۳۰ صبح قهوه می خواد!! شادی با تعجب گفت : واقعا؟ از شاهین بعیده... چرا!!

آخه نمی تونه مثل بچه آدم به کار خودش برسه و کاری به کار بقیه نداشته باشه . مخصوصا اگه طرفش دختر باشه.. اصلا دیوونش می کنه...

واا واسه چی؟

از بچگی خیلی با دخترا خوب نبود . اینم تقصیر یکی از دخترای فامیله.. از همون بچگی انقدر شاهین رو مسخره می کردو به طرق مختلف اذیتش می کرد که شاهین کم کم با همه ی دخترها بد شد..

آب دهنم را قورت دادم و زیر لب گفتم : خدا به خیر کنه...

شنید به همین خاطر خندید و گفت : نگران نباش عزیزم اگه تا حالا کاری باهات نداشته و حرصتو در نیآورده از این به بعدم کاری نداره...

بی اختیار آه کشیدم پس شاهین هم مثل من تو زندگیش یک سری کمبود هایی داشته.. البته نه مثل من .. او مانند من سختی و رنج نکشیده . فقط حرف هایی را تحمل کرده که از زهر تلخ تر بوده...

چند تا وسیله ی دیگه هم همراه بهار و شادان سوار شدیم که آخر صدای شادی در آمد و رو به مرد ها که خوشحال و خندان درباره ی سفینه ای که سوار شده بودند حرف می زدند گفت : شما هم یکم به خودتون زحمت بدین بد نیستا.. ما هم آدمیم می خواهیم ترن سوار شیم .

آن ها هر کدام نگاهی به هم کردند ولی حرفی نزدند انگار هر کدام با نگاهشان از هم خواهش می کردند تا جای من و شادی را پر کنند و با آن ها سوار وسیله ها شوند .

رو به شادی لبخندی زدم و گفتم : شما برین من با بچه ها می رم..

هر سه تاشون خوشحال شدند . این را از نگاهشان می خواندم . اما شادی اخم کرد و گفت : یعنی که چی؟ پس این سه تا اینجا چی کارن؟ همیشه که ...

بی خیال گفتم : اشکالی نداره من..

شادی با همان اخم به میان صحبتیم پرید و گفت : نه همیشه.. و بعد رو به شایان گفت : شایان...

همان شایانی که گفت از صد تا فحش بد تر بود . شایان خندش گرفت و با لبخند رو به سهیل و شاهین گفت : خب بچه ها می گم من دیگه با شادان و بهار می رم با اونا بیشتر خوش می گذره...

سهیل که کنار شایان ایستاده بود زد پشت گردنش و گفت : ای خاک تو سر زن ذلیلت کنن آبرو هر چی مرده بردی تو...

شایان خندید و بی خیال همان طور که می رفت سمت شادان و بهار گفت : نوکرشم هستم...

بی اختیار نگاهم به شادی افتاد که چگونه با عشق به همسرش نگاه می کرد . لبخندی زدم و آروم زمزمه کردم : خوش به حالتون!!

چشمانم را لحظه ای بستم تا افکار منفی از ذهنم دور شود . دست خودم نبود حسودی ام شده بود . به خوشبختیشان. به عشق بی نهایتشان به زندگی خوب و بدون دغدغه شان حسودی می کردم..

چشمانم را که باز کردم نگاه شاهین غافل گیرم کرد. سریع نگاهم را ازش گرفتم و به زمین دوختم . بعد از شنیدن حرف های شادی بی اختیار ازش می ترسیدم.. دوست نداشتم رفتارش باهام بد شود..

همراه شادی و شاهین و سهیل به سمت ترن هوایی راه افتادیم . با دیدن آن وسیله که با چه شتابی روی آن ریل های پر پیچ و خم حرکت می کرد دستانم از ترس یخ کرد..

فکر کنم رنگم پرید که سهیل با نگرانی گفت : حالتون خوبه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم : بله خوبم..

آن چنان با اضطراب همین دو کلمه را به زبان آوردم که سهیل خندش گرفت و گفت : خب اگه می ترسین نیاین .

تند تند سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم : نه .. نه میام.

سهیل با لبخند سرش را تکان داد ولی حرفی نزد . صدای جیغ های کسانی که سوار شده بودند بیشتر به ترسم دامن می زد .

وقتی نوبتمان شد و شوار شدیم . من کنار شاهین نشستم و شادی کنار سهیل .

در آن لحظه انقدر وحشت کرده بودم که اصلا به این مسائل اهمیت نمی دادم.

وقتی دستگاه راه افتاد با وحشت دستانم را به میله ی جلوم گرفتم . سرعتش آنقدر خوب بود که داشت ترس از یادم می رفت . ولی یک لحظه سرعتش آن قدر زیاد شد که از ترس بلند جیغ کشیدم و دستانم عرق کرده ام را محکم تر به میله گرفتم .

دوباره سرعت کم شد و نفس های نامنظم من تا حدودی منظم شد اما یکدفعه سرعت دو برابر دفعه ی قبل زیاد شد و ترن برعکس روی ریل حرکت کرد..

از ترس رنگم پرید . جیغ بلندی کشیدم و دستم را جلوی دهنم گرفتم تا حالت تهوع ام را مهار کنم.

صدای شاهین کنار گوشم بلند شد با صدای بلندی برای آن که من بشنوم گفت : سایه خوبی؟

نگاهش کردم . نگران به صورت رنگ پریده ام نگاه می کرد . تند تند سرم را به معنی آره تکان دادم ولی دستم را از روی دهنم برداشتم .

با دستان گرمش آن یکی دستم را روی میله بود گرفت و انگشت هایش را میان انگشتانم فرو برد و محکم نگه داشت.

نمی دانم چرا ولی با این کارش میزان ترسم واقعا کم شد انگار با دستان گرمش آرامشش را به تن یخ زده ام هدیه می کرد.

هیچ چی نمی گفت نه جیغ می زد نه می خندید فقط با اخم به رو به رو نگاه می کرد و انگشت های مرا من پنجه های قوی و مردانه اش فشار می داد . در آن شرایط خندم هم گرفته بود . در دل گفتم : اصلا تو خدای احساسیا.. بابا یک هیجانی یک خنده ای یک شوقی.. دستگاه بدبخت خودشو کشت!!

چند دقیقه بعد وسیله ایستاد و من با تنی لرزان پیاده شدم....

به وضوح دستانم می لرزید . شادی با نگرانی گفت : سایه؟! بینمت دختر خوبی؟

لبخند بی جونی زدم و گفتم : ممنون خوبم .

رنگت شده عین گچ دختر چی می گی؟؟؟

سهیل گفت : می خواین یک چیزی بگیرم بخورین؟

با همان لبخند کمرنگ نقش بسته روی صورتتم گفتم : نه ممنون چیزیم نیست..

شاهین با همان اخم همیشگی اش که حالا کمی پررنگ تر شده بود به نیمکتی اشاره کرد و گفت : برین روی اون نیمکت بشینین .

آنقدر محکم جمله اش را به زبان آورد که بدون هیچ چون و چرایی راه افتادم سمت نیمکت .

شادی کنار گوشم طوری که بشنوم زمزمه کرد : بابا جذبه!!

بی اختیار با صدا خندیدم . شخصیت شادی فوق العاده بود . انگار نه انگار که من تنها خدمتکار آن خانه ام. انگار نه انگار که پسری که پشت سرمان می آید برادرش است . طوری درموردش با من حرف می زد و می خندید که انگار من را چندین سال است که می شناسد...

سهیل متعجب گفت : شادی جوک می گی بلند بگو ما هم بخندیم .

شادی خندید و گفت : به گروه سنی شما ها نمی خوره..

با این حرف صدای خندم بلند تر شد . شاهین با همان اخم های در همش محکم گفت : هیس آرام تر..

ای بابا این دیگه کیه به خنده ی آدم هم گیر می ده.. برگشتم نگاهش کردم که دیدم نگاهش با اخم وحشتناکی به طرفی است که چند تا دختر و پسر ایستاده اند و پسر ها ما را نگاه می کردند .

در دل گفتم : خدا به داد زنت برسه.. الهی من براش بمیرم.. مطمئنم تو سکتش می دی با این اعصاب داغون و غیرت خرکیت!!!

صدای اعتراض شادی به جای من بلند شد : ای بابا شاهین اعصاب نداریا خندیدم تو دین شما گناهه؟

شاهین با عصبانیت شادی را تیز نگاه کرد که به جای او من ترسیدم و بی اختیار یک قدم رفتم عقب اما شادی با پررویی گفت : چشاتو واسه من اونجوری نکنا می دونی که ازت نمی ترسم پس خون خودتو بی خودی کثیف نکن..

شاهین با کلافگی دستی به موهایش کشید ولی حرفی نزد . سهیل با لبخند رو به شاهین گفت : بیخیال پسر حرص نخور می دونی که از پس شادی بر نمیای..
شادی با غرور صاف ایستاد و گفت : بله.. معلومه...

از حالتی که به خودش گرفته بود دوباره خندم گرفت ولی از ترس شاهین دستم را گذاشتم روی دهانم تا صدای خنده ام بلند نشود..

شاهین جدی گفت : فکر کنم حال شما بد بود...

دستم را برداشتم و در حالی که سعی می کردم مثل خودش جدی باشم گفتم : نه من که گفتم خوبم...
پوزخند زد و گفت : آهان...

چند دقیقه بعد شایان و بهار و شادان هم به جمع ما پیوستند و با هم به رستوران رفتیم...

یک هفته گذشت در آن مدت هیچ اتفاقی نیوفتاد . زندگیمان بر عکس تمام این سال ها با آرامش می گذشت...
درس می خواندم و خودم را برای امتحانات آماده می کردم .. می خواستم حداقل با نمرات خوبم زحمات احمدی را جبران کنم.

شاهین هم چند روز دیگه باید بر می گشت شیراز...

داشتیم کتلت ها را توی ماهیتابه می ریختم که با صدای جیغ بهار ترسیدم و بی اختیار دستم رفت توی روغن داغ . جیغی کشیدم و دستم را در آوردم. قرمز شده بود و فوق العاده می سوخت اما اهمیتی ندادم . با وحشت رفتم بیرون و داد زدم : بهار؟؟ بهار کجایی؟

صدای گریانش از دستشویی بلند شد : سایه؟!

دویدم سمت دستشویی و دستگیره را کشیدم پایین اما باز نشد . محکم به در کوبیدم و گفتم : بهار؟ بهار چی شده؟ در چرا قفله؟

قبل از این که جوابی بده بلند جیغ کشیدم. از ترس پاهام چسبید به زمین داشتم سگته می کردم محکم تنم را کوبیدم به در و گفتم : باز کن این درو ببینم چرا جیغ می زنی؟

صدای پر از ترسش بلند شد : سایه.. مو... موش..

وای خدا همین را کم داشتم بهار از تنها حیوانی که فوق العاده وحشت داشت موش بود . نه از مارمولک می ترسید نه از سوسک نه از سگ یا گربه ولی از موش خیلی می ترسید. افتادم به جون در محکم خودم را کوبیدم به در تا بلکه باز شود . صدای متعجب شاهین از پشت سرم بلند شد : چی کار می کنی؟

با خوشحالی برگشتم و به شاهین که با چشمان گرد شده من را نگاه می کرد چشم دوختم و گفتم : وای خدا رو شکر تو رو خدا بیاین این درو باز کنین بهار الان اون تو سخته می کنه...

سریع آمد سمت در و گفت : چرا ؟ چی شده؟

تو دستشویی موشه...

جیغ بنفشی که بهار کشید باعث شد حرفم را فراموش کنم داد زدم : بهار جان عزیزم نترس الان میاریم بیرون...

شاهین با حرص زیر لب گفت : چند بار گفتم سم بریزن کو گوش شنوا...

محکم چند بار به در کوبیدم که بالاخره در باز شد و بهار قبل از این که من یا شاهین بتوانیم حرفی بزنیم عین جت از دستشویی پرید بیرون و پشت لباسم قایم شد .

شاهین هم سریع رفت تو دستشویی و در را بست .

بهار را در آغوش کشیدم و گفتم : نترس عزیزم چیزی نیست تموم شد...

جسم کوچک و ظریفش در آغوشم می لرزید . محکم تر بغلش کردم و گفتم : آروم دختر خوب.. تو دیگه بزرگ شدی از این چیزا که نباید بترسی...

سرش را بلند کرد و گفت : یعنی تو نمی ترسی.؟

لبخندی زدم و موهایش را نوازش کردم و گفتم : نه عزیزم نمی ترسم .

خب پس چرا از مارمولک می ترسی مگه تو بزرگ نشدی؟

خندم گرفت راست می گفت من واقعا از مارمولک می ترسیدم لبخندی زدم و گفتم : خب من ترسوام... تو که بزرگ شدی خانم شجاعی نباید بترسی که..

صورتش را بوسیدم و گفتم حالا بدو برو بالا از تو کیفم شکلات بردار ..

با خوشحالی دوید سمت پله ها...

بلند شدم و رفتم سمت آشپزخانه تا دستم را بشورم . تمام این مدت دستم می سوخت اما آن قدر نگران بهار بودم که اهمیتی ندادم

ولی حالا دردش قابل تحمل نبود. نگاهی به دستم کردم . کاملاً قرمز شده بود و تاول زده بود .

زیر آب سرد گرفتم که سوزشش دو برابر شد . از درد چشمانم را محکم بستم

به یاد چند سال پیش افتادم به یاد زندگی که با خسرو داشتم..

یواشکی از لای در به داخل اتاق سرک کشیدم . داشت مواد می کشید و مسلماً فعلاً از اتاق بیرون نمی آمد .

با خوشحالی دویدم سمت آشپزخانه ... چند روزی بود که خسرو به خاطر پول کمی که چند شب پیش برایش

آورده بودم غذای درست و حسابی بهم نمی داد ...

در یخچال را باز کردم و با دیدن پنیر تبریز و کره چشمانم برق زد . با خوشحالی تکه ای نان از فریزر در آوردم

و لقمه ای بزرگ پر از پنیر و کره برای خودم گرفتم .

سرم را انداختم پایین و د بخور.. از زور گشنگی داشتم می مردم . نمی دونم چقدر گذشته بود که با کشیده شدن

موهام لقمه از دستم افتاد و با درد دستم را به موهایم گرفتم : آی .. آی...

صدای هوشیار و خشن خسرو کنار گوشم بلند شد : بی پدر و مادر داشتی چه غلطی می کردی هان؟؟؟ حالا

دیگه میای سر یخچال و غذا می خوری آره؟؟؟

با درد دستم را روی موهایم گرفتم و گفتم : آقا... آقا غلط...

اما قبل از این که بیشتر ادامه بدهم کنار گوشم فریاد کشید : خفه شو...

از ترس لال شدم . منتظر بودم پرتم کنه روی زمین و با کمر بند بیوفته به جونم اما این کارا نکرد. همان طور

که موهایم در دستش بود مرا کشید سمت گاز...

نمی دونستم می خواد چی کار کنه . با وحشت آب دهنم را قورت دادم . زیر لب گفتم : حالا حالیت می کنم.. گاز

را روشن کرد و قبل از این که بفهمم قصدش چیست موهایم را گرفت روی شعله...

جیغم بلند شد.. موهایم داشتند جلوی چشمانم عین خرمی آتش می گرفتند و نابود می شدند . پوست سرم

داشت داغ می شد .

در آن لحظه تنها چیزی که برایم مهم بود موهایم بود به همین خاطر با تمام توان آرنج هایم را از پشت کوبیدم

در شکم خسرو و از زیر

دستش فرار کردم.

سوزش اشک را در چشمانم حس می کردم . نمی دانم از درد دستم بود یا درد گذشته ام...

با صدای احمدی به خودم آمدم: دخترم؟

سریع شیر آب را بستم و برگشتم : بله بفرمایید.

بیا بشین یک چند دقیقه باهات حرف بزنم.

پشت میز آشپزخانه نشستم و منتظر نگاهش کردم..

خب دختر جان می دونی که چند روز دیگه مدرسه ها باز میشه...

سرم را تکان دادم و گفتم : بله...

من همون اولی که اومدین تو این خونه با سهیل حرف زدم و گفتم اسم بهار رو توی یک مدرسه خوب بنویسه..

با چشمان گرد شده گفتم : چی؟

لبخندی زد و گفت : مطمئن بودم مخالفت نمی کنی تو هم به خاطر خوشبختی بهار هر کاری می کنی..

با اطمینان لبخندی زدم و گفتم : بله..

مدرسهش نزدیکه.. زیاد دور نیست.. زود تر بهت نگفتم چون یکم کارای ثبت نامش طول کشید و مطمئن نبودیم

بشه این جا ثبت نام کرد اما خب خدا رو شکر شد.. تو که مشکلی نداری؟

مشکل؟؟؟؟ چه سوال هایی می پرسید من از خدام هم بود . با خوشحالی لبخندی زدم و گفتم : نه.. چه مشکلی

داشته باشم.

واقعا ازتون ممنونم آقای احمدی خیلی لطف کردین..

او هم لبخندی زد و گفت : امروز با رضا برین بیرون هم مدرسه ی بهار رو ببینین هم وسایلی که می خواد رو

بخرین..

اشک در چشمانم حلقه زد .. این مرد واقعا یک فرشته بود.. آدمی به بزرگی او خیلی کم پیدا می شد . با

خوشحالی رفتم طرفش و قبل از این که بفهمد قصدم چیست خم شدم و دستش را بوسیدم..

این چه کاریه دختر جان؟

آقای احمدی من واقعا ازتون ممنونم.. تا عمر دارم محبت هاتون رو فراموش نمی کنم..

لبخندی زد و همون طور که بلند می شد گفت : برو دختر جان برو حاضر شو رضا تو حیا منتظره...

دو روز گذشت در این دو روز بهار سر از پا نمی شناخت آن قدر بابت مدرسه خوشحال بود که ناراحتی چند روزه اش را بابت رفتن شاهین فراموش کرده بود ولی حالا...

صدای پر از بغض بهار بلند شد : عمو تو رو خدا نرو...

شاهین کنارش روی زانو هایش نشست گونه اش را بوسید و گفت : همیشه عزیزم باید برم.

بهار دستانش را دور گردن شاهین گره کرد و گفت : باز میای؟

شاهین محکم او را به خود فشرد و گفت : آره خانم خانما بر می گردم...

شاهین خواست خودش را از آغوش بهار جدا کند اما مگر بهار گردنش را ول می کرد .. آن قدر محکم گرفته بودش که وقتی شاهین خواست کمی روی پاهایش بلند شود دوباره کشیده شد پایین...

از پشت بهار را بغل کردم و گفتم : بهار جان بیا کنار عمو بر می گرده...

اما بهار کوچکترین تکانی نمی خورد . شاهین با خنده کنار گوشش گفت : بهار اگه گردنمو ول کنی کلی جایزه پیش من داری...

بهار سریع گردنش را ول کرد و گفت : چی؟

شاهین خندید و کیسه ای را که دستش بود به طرف بهار گرفت و گفت : بفرمایید...

بهار با خوشحالی کیسه را گرفت و همان جا روی زمین نشست و شروع به واری کیسه کرد..

شاهین لبخندی زد و با مهر در آغوش پدرش فرو رفت و خداحافظی کرد..

چند لحظه بعد رو به من که کنار آقای احمدی ایستاده بودم گفت : مراقب بهار باشین!!

خندم گرفت فکر کنم نمی دونست چی بگه خواست بی هیچی نره اینو گفته.. لبخندی زدم و گفتم : حتما...

با یک خداحافظی کوتاه از من و زیبا خانم و آقا رضا رفت...

بهار با بغض رفتنش را نگاه کرد و رو به من گفت : سایه عمو شاهین کی برمی گرده؟

زود برمی گرده قشنگم زود..

کنارش روی زمین نشستم و به گل سر های رنگارنگ هایی که شاهین برایش خریده بود نگاه کردم و گفتم : واییی چقدر قشنگن ..

یکی از گل سر ها که یک کش با پایون صورتی بزرگ بود برداشتم و موهایش را با آن بستم .

خیلی ناز شده بود لبخندی زدم و گفتم : واییی چه خوشگل شدی بهار..
چشمانش برق زد... بغضی که تا الآن به خاطر شاهین داشت را فراموش کرد و با ذوق گفت : جدا؟
گونه اش را بوسیدم و گفتم : آره خوشگلم جدا...

با ذوق به سر تاپایش نگاه کردم با آن مانتوی صورتی و مقنعه ی سفید خیلی با نمک شده بود . خمیازه کشان
لقمه اش را خورد و با غر غر گفت : سایه حالا همیشه دیر تر برم؟
نه خانم خانما همیشه از این به بعد هر روز صبه باید همین ساعت بری...
چایی اش را خورد و همان طور که غر می زد کيفش را روی دوشش انداخت و به همراه آقا رضا رفت ...
چند تا نفس عمیق کشیدم تا هیجانم را تخلیه کنم . واقعا هیجان زده بودم به چیزی که مدت ها آرزویش را
داشتم رسیدم.. آرزوی من فقط و فقط آرامش و خوشبختی بهار بود و حالا خیلی راحت این آرزو به حقیقت
پیوسته بود...

تا ظهر به همراه زیبا خانم به خانه رسیدیم و اتاق ها را تمیز کردیم..
ساعت نزدیک ۱ ظهر بود که صدای زنگ خانه بلند شد رفتم سمت آیفون و با دیدن سهیل تعجب کردم . دو
هفته ای بود که ندیده بودمش از بعد از شهر بازی...

در را باز کردم و سهیل خوشحال و خندان با جعبه ای شیرینی آمد تو...
قبل از این که من بتوانم سلام کنم او با صدای بلند سلام کرد : سلام بر اهل منزل..

زیبا خانم لبخندی زد و گفت : سلام مادر چیه؟ کبکت خروس می خونه...

سهیل خندید و گفت : خروس چیه زیبا خانم کبکم چه چه می زنه...

زیبا خانم خندید و گفت : چرا مادر؟ چی شده؟

سهیل برگشت و رو به من گفت : بالاخره تونستیم بعد از ۳ سال دستگیرشون کنیم همشونو...

متعجب گفتم : کیا رو؟

دا رو دسته ی کیوانو..

با چشمان گرد شده گفتم : واقعا؟

آره...

لبخندی زد و گفت: خب خدا رو شکر تبریک می گم..

زیبا خانم هم گفت: تبریک می گم پسر..

سهیل با خوشحالی تشکر کرد و گفت: خیلی پرونده ی سنگینی بود اگه نمی تونستم حلش کنم برام گرون تموم می شد..

زیبا خانم سرش را رو ه سقف گرفت و زمزمه کرد: الهی شکرت..

سهیل به ما شیرینی تعارف کرد و گفت: عمو کجاست؟

زیبا خانم جواب داد: پایین پیش آقا رضا..

سهیل سری تکان داد و گفت: پس فعلا.. و به سرعت رفت سمت زیرزمین...

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب زمزمه کردم: خدایا شکرت.. بالاخره حق به حق دار رسید...

دو ماه بعد

با صدای ضربه ای که به در خورد سرم را از روی کتاب بلند کردم و گفتم: بله؟

زیبا خانم در حالی که زانویش را می مالید آمد داخل و با چهره ای که نگرانی ازش می بارید گفت: سایه جان.. یک خانمی الآن زنگ زد...

خب؟؟

آب دهانش را قورت داد و با اضطراب گفت: مادر هول نکنیا...

با استرس از جایم بلند شدم و گفتم: چی شده؟

هیچی نیست مادر نگران نشو.. زنگ زدن مثل این که بهار ..

داد زدم: بهار چی زیبا خانم بگین دیگه؟

مادر جان آرام باش اینطوری کنی که من نمی تونم بگم..

وای خدا واقعا دلم می خواست سرم را بکوبم به دیوار من داشتم از نگرانی سخته می کردم آن وقت زیبا خانم برای گفتن و نگفتن خبرش استخاره می کرد !!

زیبا خانم بگین دیگه...

بین دخترم الان از مدرسه بهار زنگ زدن مثل این که .. تصادف کرده.. الانم بردنش...

با شنیدن کلمه ی تصادف ذهنم قفل کرد.. دیگه هیچی نمی شنیدم هیچی نمی دیدم فقط این کلمه مدام در ذهنم تکرار می شد...

زیبا خانم که دستم را گرفت انگار تازه به خودم آمدم صدای نگرانش کنار گوشم بلند شد : مادرجون.. بشین تو رو خدا.. رنگ به روت نمونده..

با بغض و کلافگی راه افتادم سمت در اتاق.. و بی توجه به زیبا خانم که صدایم می زد رفتم بیرون: سایه جان؟؟ کجا میری مادر وایسا...

ماتتو را از جالباسی کندم و رو به زیبا خانم گفتم : کدوم بیمارستان؟

وایسا مادر بزار زنگ بزنم سهیل...

داد زدم : کدوم بیمارستان؟

زیبا خانم با ناراحتی نام بیمارستان را گفت و من به دو از خانه آمدم بیرون...

دریست گرفتم و رفتم سمت بیمارستان.. صدای ضربان قلبم را می شنیدم . اشک هایم مثل سیل بر روی صورتم روان بود.. بهار همه کس من بود.. همه ی زندگی من.. اگر بلایی سر او می آمد.. مسلما خودم را می کشتم... آره می کشم...

نفهمیدم کی رسیدیم .. نفهمیدم چطور پول را دادم و پیاده شدم.. انگار در خواب راه می رفتم... حتی نمی توانستم تند قدم بردارم... دست خودم نبود.. دلشوره داشتم .. انگار ندایی در درونم فریاد می زد روزای خوبی در انتظارت نیست!!

پاهای بی جونم را کشیدم سمت پرستاری و گفتم : خانم ؟

پرستار برگشت نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت و گفت : بله؟

آب دهنم را قورت دادم و گفتم : یک.. یک دختر بچه.. اسمش بهار.. اشک هایم دوباره جاری شد ادامه دادم :

گفتن تصادف کرده...

بله بله.. بردنش اتاق عمل...

با بهت به پرستار نگاه کردم.. او چه گفت؟ اتاق عمل؟ بهار؟ نمی دانم پرستار چه در نگاهم دید که با وحشت گفت :

خانم ؟ خانم خوبین؟

چشمانم را بستم.. صدایش برایم رفته رفته مبهم می شد... پاهایم توانایی نگه داشتنم را نداشت.. تنها چیزی که توانستم بگویم بهار بود و بعد خوردم زمین....

چشمانم را با درد باز کردم . سرم تیر می کشید و همه جا را تار می دیدم. آرام نالیدم : بهار.. صدای زیبا خانم از کنارم بلند شد : الهی شکر.. مادر بیا بهوش اومد...

رفته رفته صورت زیبا خانم را واضح تر می دیدم اما سردردم بدتر می شد . برگشتم تا ببینم زیبا خانم کی را صدا کرد که با یک جفت چشم عسلی خونی مواجه شدم!!

آره.. از شدت سرخی عین دو تا گلوله آتش سرخ بود . با درد گفتم : بهار؟

سهیل فقط سرش را انداخت پایین.. می دیدم که چطور نگاهش را از چشمانم می دزدید...

وحشت کردم سرم را به طرف زیبا خانم که با چشمان گریانش نگاهم می کرد چرخاندم و گفتم : بهار کجاست؟
حالش خوبه دیگه نه؟

آروم باش مادر جون.. آره خوبه.. خوب میشه ایشالله...

روی تخت نیم خیز شدم و گفتم : باید بینمش..

زیبا خانم زد روی گوش و گفت : خدا مرگم بده دختر بگیر بخواب حالت خوب نیست..

آب دهنم را قورت دادم و با شک پرسیدم : عملش خوب بوده دیگه؟

زیبا خانم مستاصل به صورت سهیل نگاه کرد.. انگار داشت با نگاهش از او کمک می طلبید . بی اختیار صدایم بلند شد : چرا چیزی نمی گین؟

زیبا خانم تکانی خورد و گفت : دخترم آروم باش دکتر گفت باید دعا کنیم ایشالله خوب میشه...

یعنی چی دعا کنیم؟ اصلا بهار چش شده؟ چجوری تصادف کرده؟ مگه آقا رضا نرفته بود دنبال؟

زیبا خانم با کلافگی به سهیل نگاه کرد که او گفت : چرا آقا رضا تو راه بوده... مثل این که وقتی زنگ خورده بهار حواسش نبوده رفته کنار خیابون و ایساده یکی هم زده بهش..

اشک در چشمانم حلقه بست.. با بغض گفتم : تو رو خدا راستشو بگو خوب میشه دیگه مگه نه؟

سهیل نگاهش را از من گرفت و آرام زمزمه کرد : باید دعا کنیم..

همین یک جمله کافی بود تا بغضم بشکنه و صدای گریه ام اتاق را ماتم سرا کند...

زیبا خانم موهایم را نوازش کرد و گفت : آروم باش دخترم خوب میشه ایشالله من دلم روشنه..
نگاهی به سرم توی دستم کردم . تقریباً تمام شده بود خودم سرم را از دستم کنم و راه افتادم سمت در..
سهیل از پشت بازویم را گرفت و گفت : چی کار می کنی؟ بیا برو استراحت کن حالت خوب نیست..
جان نداشتم باهاش کل کل کنم.. حتی نمی توانستم روی پاهایم بایستم التماس کردم : بزار برم.. تو رو خدا..
باید بینمش..

دستش دور بازویم شل شد اما ولم نکرد . خودش آرام در را باز کرد و بی حرف من را دنبال خودش برد...
پشت در آی سی یو ایستاد و به تختی اشاره کرد و گفت : اون جاست...
با بهت به بچه ای که روی تخت خوابیده بود نگاه کردم سرش کامل باند پیچی شده بود و دستگاه های زیادی
بهش وصل بود در را باز کردم که سهیل دستم را کشید و گفت : نمی شه بری تو دختر.. ممنوع الملاقاته...
من باید بینمش ولم کن..
بهت می گم همیشه...

تو چرا نمی فهمی ؟ همه زندگی من اونجاست باید برم پیشش..
پرستاری بیرون آمد و گفت : هیس چه خبره؟؟

با التماس گفتم : خانم تو رو خدا بزار برم بهار رو بینم بهت التماس می کنم بزار برم..
پرستار با ناراحتی گفت : همیشه عزیزم ممنوع الملاقاته..
با گریه نالیدم : خانم تو رو خدا... فقط چند دقیقه...
با تاسف نگاهی به من و سهیل کرد و گفت : خیلی کوتاه باشه؟
با ذوق سرم را تکان دادم و گفتم : باشه ...

همراهش رفتم تو لباس های مخصوصی پوشیدم و رفتم سمت تخت بهار..
با دیدنش در آن حال و روز اشک هایم دوباره جاری شد.. هق هقم اوج گرفت.. کنار تختش ایستادم دستی به
سر باند پیچی شده اش کشیدم و زیر لب گفتم : الهی سایه برات بمیره .. چی کار کردی با خودت؟؟ نگفتی اگه
یک بلایی سرت بیاد من میمیرم؟

موهایش را از ته زده بودند . تلخ خندیدم و گفتم : انقدر بهت گفتم بزار موها تو یکم کوتاه کنم گوش نکردی..
دیدم.. اینا همشو زدن...

با درد چشمامو بستم و اشک هایم را آزاد کردم . داشتم خفه می شدم.. حس می کردم نفس کم آوردم..

خم شدم و آروم گونه اش را بوسیدم و گفتم: بخواب عزیزم بخواب.. اما زود بیدار شو باشه؟
پرستار بهم اشاره کرد که بروم و من بار دیگر خم شدم و سرش را از روی باند محکم بوسیدم.. اشک هایم باند سرش را خیس کرد..
دیگر نتوانستم تحمل کنم و با درد از اتاق رفتم بیرون...

پشت در آی سی یو روی زمین چمباتمه زده بودم. حتی یک لحظه هم چشمان معصوم بهار از جلوی چشمانم کنار نمی رفت.. دلم می خواست الآن همه زندگی ام را بدم ولی او چشمانش را باز کند.. حاضر بودم باز هم جهنمی که در گذشته داشتم تکرار شود ولی صدای خنده ی بهار را بشنوم..
با قرار گرفتن دستی روی شانه ام به خودم لرزیدم. سرم را بلند کردم و با دیدن صورت اخموی احمدی دوباره بغض کردم و با ناله گفتم: دیدین آقای احمدی؟ می بینین زندگی من چجوریه؟ آرامش واسه من حرومه... تلخ خندیدم و گفتم: بعد از چند سال زندگی.. چند ماه رنگ آرامشو دیدم.. می بینین خدا چه شکلی داره آرامشم رو ازم پس می گیره؟ اشک هایم دوباره جاری شد زیر لب نالیدم: نمی خوام.. من این آرامشو نمی خوام.. فقط بهار برگرده.. حاضرم بازم با کیوان زندگی کنم.. یک عمر کلفتی می کنم... فقط بهار خوب بشه..
احمدی با صدای که از زور ناراحتی هیچ اثری از غرور درش باقی نمانده بود گفت: آروم باش دختر جان.. به خدا توکل کن.. بهار خوب میشه ایشالله..

هیچی نگفتم سرم را گذاشتم روی زانوانم و دوباره از ته دل گریه کردم..
با صدای اذان که از مسجد نزدیک بیمارستان به گوش می خورد به خودم آمدم. بلند شدم و رفتم دستشویی. در آینه به صورت خودم نگاه کردم.. من سایه نیازی.. دختری که در همه ی زندگی اش ادعا کرد هیچ کس و هیچ چیز شکستش نمی دهد حالا اعتراف می کنم شکست خوردم.. اعتراف می کنم نمی تونم.. این بار واسه من خیلی سنگینه.. تحملش برام سخته... خیلی سخت...

شیر آب سرد را باز کردم و چند مشت آب به صورتم زدم. خنکی آب به زیر پوستم نفوذ کرد و تنم را لرزاند... از سرما دندان هایم به هم می خورد اما برایم مهم نبود سرم را کامل گرفتم زیر آب ...
زیر چشمانم گود افتاده بود و رنگ صورتم به زردی می زد.. لبخندی تلخ به صورت رنگ پریده ام زدم و وضو گرفتم.. به زور پاهایم را دنبال خودم به نماز خانه کشیدم..

وقتی رکعت اول را خواندم آرامشم برگشت اما این آرامش چند دقیقه بیشتر دوام نداشت.. با دیدن صورت مهتابی بهار جلوی چشمانم پاهایم دوباره لرزید.. خیلی سعی کردم صاف بایستم اما نمی شد نمی توانستم...

رکعت آخر وقتی سجده کردم دیگر سرم را بلند نکردم.. در همان حالت به گریه افتادم.. التماس وار گفتم : خدایا نوکرتم.. غلط کردم.. دیگه ناشکری نمی کنم.. هر چی تو بگی.. هر چی تو بخوای... بازم می رم کار می کنم... ماشینا رو می شورم.. تو خونه ی خسرو زندگی می کنی.. با کیوان می سازم.. با مینا کنار میام.. قول می دم دیگه آخ هم نگم.. فقط بهار رو برگردون بهم... بهت التماس می کنم این دلخوشیمو ازم نگیری...

سرم را که از روی مهر بلند کردم با چشمان سرخ و اشک آلود شادی مواجه شدم..

با دیدن نگاهم بغضش شکست و مرا محکم در آغوش کشید و با گریه گفت : خوب میشه عزیزم.. من مطمئنم خوب میشه.. خدا بزرگه.. خودش کمکمون می کنه..

به لباسش چنگ زدم و از ته دل گریه کردم.. دیگه حرفاشو نمی شنیدم.. بعد از مدت ها کسی آغوشش را سخاوتمندانه به رویم گشوده بود و من داشتم تمام عقده هایم را در آغوشش می گشودم... زجه زدم : شادی اگه انفاقی برای بهار بیوفته من میمیرم... مطمئنم میمیرم...

محکم تر بغلم کرد و گفت : چیزی نمیشه دختر.. آروم باش...

چند دقیقه ای با شادی حرف زدیم و وقتی حال هردویمان کمی بهتر شد از نماز خانه رفتیم بیرون.. به سمت آی سی یو راه افتادم..

قدم هایم آرام و پر از اطمینان بود.. پر از آرامش.. آرامشی که بعد از آن همه گریه و راز و نیاز به دست آورده بودم... اما با دیدن کسانی که پشت در آی سی یو ایستاده بودند آرامشم رنگ باخت و قدم هایم سست شد...

شادی هم کنار من بود او هم با دیدن احمدی و زیبا خانم و سهیل و شایان و رضا آن هم با قیافه های گرفته و گریان رنگش پرید...

هر قدمی که نزدیک می شدیم صدای گریه ی زیبا خانم بلند و تپش قلب من تند تر می شد...

شایان اولین کسی بود که ما را دید . سریع سرش را چرخاند سمت سهیل و نمی دانم کنار گوشش چه گفت که سهیل وحشت زده سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد...

با دیدن نگاهش انگار به خودم آمدم دویدم سمت آی سی یو داد زدم : چی شده؟

زجه ی زیبا خانم بلند تر شد و نگاه سهیل غمگین تر...

بلند تر داد زدم : می گم چی شده؟ بهار خوبه دیگه مگه نه؟ چیزیش که نشده؟
سهیل دستان یخ بسته ام را در دستش گرفت و گفت : آروم باش سایه...
دستانم را از حصار دستانش نجات دادم و قبل از این که جلویم را بگیرد خودم را پرت کردم داخل آی سی یو.. و
با دیدن دو تا دکتر بالا سر تخت بهار خشک شدم..
نگاه بی روحم را آرام کشیدم روی تخت .. با دیدن ملحفه ی سفید روی سر بهار پاهام به زمین چسبیدم...
عین یک مجسمه خشک شدم هیچ حرکتی نمی کردم.. حتی پلک هم نمی زدم.. فقط ناباورانه به تختی که تا
چند ساعت پیش بهار در آن خوابیده بود نگاه می کردم..
دستی دستم را از پشت کشیدم.. و چیزی کنار گوشم زمزمه کرد.. اما من اصلا نمی شنیدم.. هیچ عکس العملی
نشان ندادم...

پرستاری به جلویم ایستاد و با اخم باهام حرف می زد... می دیدم که لب هایش تکان می خورد اما باز هم نمی
شنیدم.. یک آن.. یک لحظه.. با فکر این که واقعا آن شخص زیر آن ملحفه ی سفید بهار باشد دیوانه شدم... و
پرستار را هول دادم و دویدم سمت تخت.. و قبل از این که کسی جلویم را بگیرد.. ملحفه را کنار زدم که با
دیدن صورت معصوم بهار که حالا رنگش از مهتاب هم سفید تر بود .. با آن لب هایی که همیشه مانند غنچه
ی رز سرخ بود و حالا به سفیدی می زد با چشمان سبزی که برای همیشه بسته بودش سر جایم ایستادم.. چند
لحظه بابهت نگاهش کردم و بعد انگار تازه به خودم آمدم . صورت یخ بسته ی بهار را در میان دستانم گرفتم و
داد زدم :

بهار؟ بهار؟ چشمتو باز کن عزیزم... منم سایه... زود باش.. چشمتو باز کن بهار.. منو ببین... بهار با توام....
دو تا پرستار بازوانم را گرفتند و گفتنم : خانم آروم تر.. اینجا آی سی یوئه...

فریاد زدم : ولم کن... چرا چشماشو باز نمی کنه؟

دوباره به بهار نگاه کردم و داد زدم: بهار

پرستار ها با زور مرا از آنجا بیرون بردند ولی من همچنان داد می زدم و بهار را صدا می کردم... وقتی از آنجا
آمدیم بیرون دستانم را با خشم از دستانشان بیرون کشیدم و گفتم : ولم کنین.. باید بینمش... بهار به من نیاز
داره...

گریه ی شادی و زیبا خانم سوهان اعصاب ضعیفم بود... سهیل آمد جلو بازو هایم را گرفت و قبل از این که بفهمم می خواهد چه کند مرا در آغوشش گرفت و کنار گوشم با غمگین ترین لحنی که تا به حال ازش شنیده بودم زمزمه کرد : متاسفم سایه... متاسفم...

همین یک جمله برایم کافی بود تا سقف آن بیمارستان بر سرم آوار شود و چشمانم بسته...

جلوی آینه ایستادم و به دختری نگاه کردم که اگر تا یک هفته ی پیش جسمش زخم خورده بود الان روحش زخم خورده...

نگاهی بی فروغ به خودم انداختم... به وضوح می دیدم که چشمانم مثل دو گوی سرد و یخی شده.. زیر چشمانم گود افتاده تر از همیشه است و رنگ صورتم زردتر از قبل...

بی اختیار آه کشیدم.. اصلا من برای چه زنده ام.. چرا نفس می کشم.. چرا خدا من را نبرد؟ چرا بهار؟ وای بهار.. تنها امید زندگی ام یک هفته است که زیر خروار ها خاک خوابیده و من هنوز زنده ام!

مگر نگفتم که بدون او می میرم؟ مگر نگفتم که اگر او از من دور شود روحم هم ازم دور خواهد شد.. پس چرا هنوز دارم نفس می کشم؟ این زندگی لعنتی چی از جون من می خواد...

دوباره بغض کردم.. در این یک هفته تنها همدم من همین بغض لعنتی بود که مثل زندانی خودش را به در و دیوار زندان گلویم می کوبید!

با ضربه ای که به در خورد به خودم آدمم شال سیاهم را جلوتر کشیدم و رفتم بیرون..

در را که باز کردم با دیدن شاهین تعجب کردم.. اما نگاهم هنوز همان بود.. همان نگاه سرد و یخی که یک هفته است مهمان صورتم شده...

با دیدنم به وضوح یکه خورد.. غم نگاهش بغضم را سنگین تر کرد زیر لب آرام گفت : سلام!

آرام تر از او جواب دادم.. نه این که از قصد آرام حرف بزنم نه... در این مدت آنقدر گریه کرده بودم و شب ها تا صبح زجه زدم که دیگر صدایم در نمی آمد..

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت : تسلیت می گم...

تلخ خندیدم و با بغض زمزمه کردم: تسلیت..

شاهین با چشمان سرخس نگاهم کرد و زمزمه کرد : خوبی؟

با بغض گفتم : آره خوبم.. خیلی خوبم! چرا بد باشم ؟ همه هستیم زیر خاک خوابیده چرا بد باشم؟!
 سرش را انداخت پایین و گفت : متاسفم سایه.. خیلی متاسفم..
 بی توجه بهش رفتم تو اتاق دوباره اشک هایم جاری شده بود.. با حرص با پشت دستم اشک هایم را پاک کردم
 و پول برداشتم و رفتم بیرون.
 کجا می خوام بری؟
 پیش بهار...

نمی دانم از حرفم چه برداشتی کرد که با چشمان گرد شده گفت : یعنی چی؟
 حوصله نداشتم .. بی حال گفتم : میرم سر خاکش..
 نفس عمیقی کشید و گفت : پس می برمت خودم هم می خواستم برم..
 بی حرف راه افتادم سمت حیاط..
 وقتی سوار ماشین شدیم صدای ضبطش بلند شد.. یک آهنگ فوق العاده غمگین از علی لهراسبی...

بعد رفتنت عزیزم بس که تنهایی کشیدم

قامتم خمیده از بس عشق تو به دوش کشیدم

تو غم بی همزبونی هی می شکتم لحظه هام و

روی برگه های شعرم خالی کردم عقده هام و

خاطرت جمع هر جا باشی توی غربت یه کسی هست

خاطراتت زندگی شه اون غریبه خاطرت هست ؟

اون که تو هفت آسمونش یه ستاره هم نداره

اون دلم که دلخوشیشه گل من کسی رو داره

دوباره گریه ام گرفت .. انقدر با سوز می خوند که حس کردم داره واسه من و تمام بدبختیام می خونه...

مثل دیگران نبودم سر راه تو نبستم

می دونستم نمیای و چشم به جاده ها نشستم

خاطرت جمع تو دل من تو حسابت پاکه پاکه

این خطای دل من بود اون که افتاده به خاکت

تو روزایی که نبودی نمی دونی چی کشیدم

صبح تا شب زخم زبون از هر غریبه ای شنیدم

گل من سرت سلامت تو که خوش باشی غم نیست

این همیشه ارزومه پس دلیل ماتمم نیست

دیگه از گریه گذشته به جنون کشیده کارم

تو که خوشبختی عزیزم دیگه غصه ای ندارم

بی اختیار دستم را گذاشتم روی صورتم و از ته دل گریه کردم.. صدای هق هقم بلند شده بود.. نمی دانم چرا

ولی دلم به حال علی لهراسبی سوخته بود!! انگار از او هم درد کشیده بود... درست مثل من که تمام عمرم با

درد گذشت..

کنار خاک های انباشته شده روی قبر نشستیم. دست سردم را لرزان روی خاک کشیدم و آرام شروع کردم حرف زدن : سلام عزیزم...

سلام قشنگم... خوبی؟ جات خوبه؟

با بغض ادامه دادم : هوا داره سرد میشه... لباس گرم بپوش باشه؟ باز نری بستنی بخری ...

اشک هایم چشمانم را تار کرد با درد چشمانم را بستم و آرام ادامه دادم: یادته؟ یادته پارسال چقدر بهت گفتم بستنی نخور..ولی مثل همیشه سرتق بازیت گل کرد رفتی واسه خودت یواشکی بستنی خریدی؟ یادته یک هفته تو رختخواب بودی؟

چشمانم را باز کردم و اشک هایم مثل سیل جاری شد : حالا من بدون تو چی کار کنم؟ هان؟ از کی مواظبت کنم؟ دلم به کی خوش باشه؟

زیر لب نالیدم : چقدر بهت گفتم بهار برگشته و ایسا دم مدرسه تا آقا رضا بیاد؟ چقدر گفتم نرو تو خیابون؟ چند بار گفتم حواستو جمع کن؟! هاننن؟؟ چند بار؟ پس چرا گوش نکردی؟

صدایم هر لحظه داشت اوج می گرفت... گرمای دست شاهین را دور شانم ام احساس کردم سعی داشت مرا بلند کند آرام کنار گوشم گفت : آرام باش سایه... آرام دختر..

نمی دانم چرا ولی بی اختیار حرصم را سر او خالی کردم : ولم کن ... تو چه می فهمی من دارم چی می کشم؟ من همه کسمو از دست دادم.. بهار تنها دلیل نفس کشیدن من بود.. همه ی زندگیم بود... وقتی اون زیر خاکه من چرا باید این جا باشم هان؟ چرا خدا منو نبرد؟ چرا بهار؟ مگه اون چه گناهی کرده بود هان؟!

شاین محکم مرا در آغوش کشید و زیر گوشم با صدایی که ناراحتی و خشم در آن موج می زد زمزمه کرد : هیش ساکت شو.. تمومش کن... تو تنها نیستی... تو ما رو داری.. از این به بعد ماها خانوادتیم.. دیگه حق نداری راجع به مردن حرف بزنی فهمیدی؟؟؟

هیچی نگفتم.. فقط با این حرفش هق هقم اوج گرفت.. مرا محکم تر بغل کرد و گفت: دیگه نمی زارم درد بکشی... قول می دم ... قوی باش سایه... تو همیشه قوی بودی. پس این بارم تحمل کن....
در میان گریه گفتم : نمی تونم... دیگه نمی تونم... این از توانم خیلی بیشتره....
می تونی... من مطمئنم می تونی..

آن قدر با اطمینان حرف می زد که یک لحظه واقعا حس کردم شاهین تنها حامی و تکیه گاه من است اما این فکر فقط چند لحظه دوام داشت.. سریع خودم را از آغوشش کشیدم بیرون و بر گشتم کنار قبر.. دسته گلی که برایش خریده بودم را با حوصله باز کردم و تمام گل ها را روی خاک پر پر کردم.. بوسه ای از ته دل روی خاک نشاندم و بلند شدم... رو به شاهین گفتم : میشه منو ببرین به یک سوپر مارکت؟
از نگاهش خواندم که دنبال دلیل رفتنم می گردد اما سوالی نپرسید.. من هم توضیح ندادم.. بی حرف راه افتاد سمت ماشین و من هم دنبالش سوار شدم..

کنار یک سوپر مارکت ایستاد... تشکری کردم و گفتم : ممنون شما دیگه برین مزاحم نمی شم..
برو خریدتو بکن می رسونمت خونه...
با قاطعیت گفتم : نه ممنون کار دارم شما برین
با شک گفت : مطمئنی؟
بله ممنون که منو رسوندین.. خداحافظ...

گفتم و سریع پیاده شدم و رفتم سمت سوپر مارکت... با تمام پولم چند بسته شکلات گرفتم و راه افتادم سمت خیابان ها و کوچه پس کوچه ها... هر جایی بچه های در حال کار می دیدم... کنار خیابان یا سر چهار راه ها بهشان شکلات می دادم.. و هر بار با دیدن برق چشمانشان به یاد بهار می افتادم و بغضم سنگین تر می شد...
نمی دانم چند ساعت گذشته بود و همین طور خیابان ها را می گشتم.. هوا تقریبا تاریک شده بود ... بسته های شکلات هم تقریبا تمام شده بودند.. راه افتادم سمت خانه .. بی توجه به اطرافم با فکر بهار قدم بر می داشتم که صدای بوق ماشینی توجهم را جلب کرد....

برگشتم و نگاهم در یک جفت چشم آبی که با وقاحت هر چه تمام تر سر تا پایم را برانداز می کرد تالاقی کرد...
اخم هایم را کشیدم تو هم و بی توجه بهش به راهم ادامه دادم که صدایش بلند شد : خانم بفرمایید در خدمت باشیم...

اینبار حتی برنگشتم نگاهش کنم...

صدای یکی دیگه از پسرا از تو ماشین بلند شد : اوه چه نازی هم داره خانم...

چشمانم را لحظه ای گذاشتم روی هم تا بر اعصابم مسلط شوم.. حوصله ی بحث و دعوا نداشتم پس راهم را

کج کردم و تمام مسیر را برگشتم...

زیر چشمی دیدم که ماشین از حرکت ایستاد و همان پسر چشم آبی پیاده شد.. سرعت قدم هایم بی اختیار تند

تر شد ...

صدایش را از پشت سرم شنیدم: خانم حالا شما بیا واسه قیمتش با هم راه میایم...

با این حرف پاهایم به زمین چسبید.. از زور خشم دستانم را مشت کردم.. برگشتم نگاه عصبانی ام را به چهره ی

جذابش دوختم و با صدای بلندی گفتم : دست از سرم بردار...

هنوز حرف کامل از دهانم خارج نشده بود که با سیلی که در گوشم زد حرف در دهانم خشک شد... ناباورانه

نگاهش کردم .. محکم بازویم را کشید و همان طور که مرا سمت ماشین می برید کنار گوشم گفت : د با زبون

خوش حالت همیشه دیگه ...

وقتی به ماشین نزدیک شدیم با دیدن یک پسر که پشت فرمون بود و دیگری که صندلی عقب نشسته بود بدنم

شروع کرد لرزیدن.. داد زدم : ولم کن آشغال عوضی..

کنار گوشم با خشم غرید : ببر اون صداتو تا واست نبریدمش...

صدای دادم اینبار بلند تر شد : ولم کن بینم کثافت.. چی می خوای از جونم؟

دستش را برد بالا که سیلی دوم را در گوشم بزند که دست دیگری از پشت دستش را گرفت.. برش گرداند و

مشت محکمی در صورتش زد که پخش زمین شد...

نگاه خیس و لرزانم را بالا آوردم تا ناجی ام را ببینم که با دیدن شاهین با آن قیافه ی برزخی بدتر تنم لرزید..

پسر خواست بلند شود ولی شاهین مجالش نداد و مشت دوم را محکم تر کوبید..

تا به خودم آمدم دیدم دو تا پسر دیگه از ماشین پیاده شدند و افتادند به جان شاهین .

داد زدم : ولش کنین...

رفتم جلو بازوی پسر را گرفتم و با بدبختی کمی کشیدمش عقب.. ولی آنچنان محکم هولم داد عقب که خوردم

زمین و گرمای خون را روی صورتم حس کردم...

دستی به دماغ کشیدم و خواستم بلند شوم که دستی قوی سریعتر بلندم کرد با وحشت برگشتم که با دیدن شاهین با آن یقه ی پاره و موهای آشفته با ناراحتی لبم را به دندان گرفتم...

از چشمانش مشخص بود تا چه حد عصبانیه... مرا کشان کشان برد سمت ماشین.. خودش در را باز کرد و شوتم کرد تو ماشین و در را بست...

وقتی سوار شد چند لحظه بی حرف با فکی منقبض شده به بیرون نگاه کرد چند تا نفس عمیق کشید و یک دفعه برگشت طرف من و فریاد زد: تو تا این موقع شب تو خیابون چه غلطی می کنی هان؟؟؟

از صدای فریادش تنم لرزید چشمانم را گذاشتم روی هم و جواب ندادم که دوباره صدایش بلند شد: می دونی اگه من نرسیده بودم الان کجا بودی؟؟؟؟

باز هم جوابی ندادم که با خشم چانه ام را گرفت و صورتم را مقابل صورت خودش قرار داد و غرید: وقتی باهات حرف می زنم منو نگاه کن...

نگاهم به روی زخم کنار لبش ثابت ماند... و او روی خون دماغ من... چانه ام را ول کرد و دستمالی از جیبش در آورد و به دستم داد..

بی حرف دستمال را گرفتم و خون بالای لبم را پاک کردم.. زیر لب گفتم: ممنون...

هیچی نگفت چند لحظه بی حرف نگاهم کرد و بعد ماشین را روشن کرد و رفت سمت خونه....

آرام اشک می ریختم و صدای گریه ام را در گلویم خفه می کردم...

نزدیک کوچه که شد در کمال تعجب دیدم که سمت خانه نرفت و راه را عوض کرد.. هر چند دلم می خواست بپرسم کجا می رود ولی بیخیال شدم.. حوصله ی صحبت کردن را نداشتم...

چند دقیقه بعد کنار پارکی نگه داشت و بدون آن که نگاهم کند گفت: پیاده شو...

من هم بدون چون و چرا پیاده شدم... نه حوصله ی بحث داشتم نه جنگ و دعوا!!!

بی حرف شانه به شانه ی هم قدم بر می داشتیم... زیر چشمی نگاهش کردم.. دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود و با نگاهی به رو به رو قدم بر می داشت... مشخص بود دارد فکر می کند.. انگار اصلا در این دنیا نبود..

بادی که آمد مرا در خودم مچاله تر کرد.. دست هایم را در جیب مانتویم فرو بردم و سر به زیر به راهم ادامه دادم...

صدای نفس های عمیقش را کنار گوشم می شنیدم..

چند دقیقه در سکوت گذشت که بالاخره او طاقش طاق شد و گفت : سایه؟؟
بله؟

یک سوال بپرسم از دستم ناراحت نمیشی؟

نگاهش کردم و بی اختیار و بدون فکر گفتم : نه بگو...

نگاه عمیقش را در نگاه منتظرم ریخت و گفت : تو واقعا هیچ کسو نداری؟ پدری مادری؟؟ نمی دونم بالاخره کس و کاری...

دوباره بغض کردم: آرام جواب دادم : نه!!

پس.. پس تمام این سال ها...

حوصله نداشتم زندگی تلخم را باز هم بازگوکنم.. برای همین به میان حرفش پریدم و گفتم : برای چی می پرسین؟؟؟ آقا سهیل دست از سر من برداشتن شما شروع کردین؟؟؟

متعجب گفتم : سهیل؟؟؟

بی حوصله سری تکان دادم و گفتم : بله..

چرا؟؟ اون واسه چی پرسیده؟

بدون آن که جوابش را بدهم گفتم : شما چرا می پرسین؟

قبلا هم گفتم خوشم نیاد سوالمو با سوال جواب بدی یادت رفته؟

خب من واسه چی باید پیام گذشتمو برای شما بگم.. مگه شما چی کارمین؟

بدون مقدمه پرسید : سایه کسی تو زندگیت هست؟

چشمانم گرد شد با اخم گفتم : بله؟

با کلافگی دستی لای موهایش کشید و گفت : میشه سوالامو با سوال جواب ندی؟ فکر کنم واضح پرسیدم...

با همان اخم روی صورتم گفتم : واسه چی باید جواب این سوالا رو بد؟؟ اصلا واسه چی می پرسین؟؟

با حرص نفسش را فوت کرد و خواست جوابم را بدهد که صدای زنگ موبایلش مانع شد .. جواب داد : الو؟؟

جانم بابا؟

تو راهیم داریم میایم...

الآن میایم..

باشه. چشم..

خداحافظ.

موبایل را خاموش کرد و همان طور که می رفت سمت ماشینش گفت : بیا بریم.. بابا نگران شده...
وا پسره ی خل و چل.. انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش منتظر جواب بودا... اصلا به این چه من کس و کار دارم
یانه؟؟ مگه مفتشه محله؟؟ حیف که دارم تو اون خونه زندگی می کنم و به پدرش مدیونم و گرنه همچین جواب
دندون شکنی بهش می دادم بره دیگه برنگرده!!!

صبح با نور آفتاب بیدار شدم.. نگاهی به ساعت کردم.. ۹ بود.. از جایم بلند شدم و به یاد دیشب افتادم و قیافه ی
آقای احمدی با دیدن گونه ی کبود من و لباس پاره ی شاهین...
نگاهم بی اختیار به تخت کشیده شد.. هنوز هم هر شب روی زمین می خوابیدم.. محال بود جای بهار را پر
کنم.. بهار همیشه و هر لحظه با من زندگی می کرد.. درست مثل قدیم...دستی روی بالشش کشیدم و لبم را به
دندان گرفتم تا دوباره گریه ام نگیرد..

با صدای در خانه به خودم آمدم و زیر لب گفتم : این موقع صبح کی رفت بیرون؟
آرام از جایم بلند شدم و رفتم پایین... مثل همیشه کارهایم را کردم.. صبحانه را آماده کردم و خانه را تا حدی
تمیز کردم...

ساعت نزدیک ۱۲،۳۰ بود که در خانه باز شد و شاهین با قیافه ای برزخی داخل شد... آن قدر چشمانش قرمز
بود و فکش منقبض که بی اختیار سر جایم ایستادم..

نگاه خشنش فقط روی من زوم بود... آب دهانم را قورت دادم و نگاهش کردم.. در دل گفتم : این چرا این
جوری نگام می کنه؟ نکنه کاری کردم؟ نه... من که اصلا کاری به کار این ندارم...

با افکارم درگیر بودم که صدایش مرا به خودم آورد : بابا اینا کجان؟

آقای احمدی رفتن پیاده روی.. زیبا خانم هم رفتن خرید.. آقا رضا هم پایین اند..

لب هایش را روی هم فشار داد.. لحظه ای چشمانش را بست .. پشتش را به من کرد و گفت : بیا بالا کارت دارم...

این را گفت و رفت.. با حیرت از پشت نگاهش کردم.. تا به حال این گونه ندیده بودمش.. فوق العاده عصبانی و ناراحت بود..

نمی دانم چرا ولی بی اختیار پاهایم شروع کرد به لرزیدن.. باز هم به یاد کیوان افتادم... زیر لب گفتم : آروم دختر.. هیچی نیست... تو که کاری نکردی چرا می ترسی...

با این فکر با اطمینان راه افتادم سمت پله ها.. پشت در اتاقش لحظه ای ایستادم . چند تا نفس عمیق کشیدم و در زدم ..

صدای گرفته اش بلند شد : بیا تو...

رفتم داخل .. پشت به من کنار پنجره ایستاده بود.. دود سیگار را می دیدم .. با حیرت نگاهش کردم.. فکر نمی کردم سیگار بکشد..

برگشت و با همان چشمان سرخس نگاهم کرد و گفت : درو ببند...

در را آرام پشت سرم بستم و منتظر نگاهش کردم.. آرام به سمتم قدم بر میداشت .. و نگاه پر از دردش را لحظه ای از چشمانم نمی گرفت.. با صدای که به وضوح بغض داشت گفت : چرا سایه؟

متعجب نگاهش کردم... چرا چی؟ سوالم را بلند پرسیدم : چرا چی؟

امروز رفتم پیش سهیل...

آب دهانم را قورت دادم و گفتم : خب؟

ازش راجع به تو پرسیدم.. راجع به گذشتت...

با این حرف اخم هایم را کشیدم در هم و جدی تر پرسیدم : خب؟

با حرص پک عمیقی از سیگارش کشید و گفت : اون عوضی تاوان کثافت کاریشو پس داد...

متعجب گفتم : کی؟

خسرو...

با چشمان گرد شده گفتم : چی؟!

سیگارش را در جاسیگاری روی میز خاموش کرد و نگاهم کرد که داد زدم : سهیل به چه حقی درباره ی گذشته ی من به تو گفته هان؟ این بود راز داریش؟

چند قدم به طرفم برداشت و قبل از این که بتوانم حرکتی بکنم دو دستش رابالای سرم روی دیوار گذاشت و زل زد در چشمان خشمگین و عصبی من و فقط نگاهم کرد... جوری تک تک اجزای صورتم را از نظر می گذراند که خشم و ناراحتیم جایش را به تعجب داد اما این حالت فقط چند لحظه طول کشید...

با حرص دستم را گذاشتم روی سینه اش و محکم هولش دادم عقب و داد زدم : چیه؟
چته؟ آدم ندیدی؟ خب حالا که فهمیدی.. آره من یک دختر بی کس و کار هیچی ندارم خوب شد؟ کسی که تو زندگیش جز بدبختی هیچی ندیده.. همینو می خواستی بفهمی آره؟ کنجکاویت ارضا شد؟
با حرص مشتش را کنار سرم روی دیوار کوبید و غرید : ببند اون دهن تو... تو تنها نیستی اینو تو گوشت فرو کن.....

محکم هولش دادم عقب با تمام توانم ... اما او یک قدم با خواست خودش ازم فاصله گرفت...
با بغض فریاد زدم : تمومش کن... این شعاراتم واسه خودت نگه دار... من نیازی به ترحم تو ندارم...
این را گفتم و رفتم سمت در ولی هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که شاهین بازویم را محکم گرفت و من را برگرداند و محکم

کوبید به دیوار و با صدای نسبتا بلندی گفت : ترحم نیست احمق جون... این ترحم نیست بفهم!!!
تقلا کردم تا بازویم را نجات دهم و در همان حال گفتم : آره.. آره آقا اصلا من احمقم.. ولم کن بزار برم... نمی خوام ریختتو ببینم.. نه تو نه اون سهیل...

میان حرفم پرید و کنار گوشم زمزمه کرد : نمی خوام بدونی چرا از سهیل درباره ی تو پرسیدم؟
در دل گفتم : چرا می دونم.. می خواستی کنجکاویتو ارضا کنی... اما با این حال گفتم : نه نمی دونم نمی خوامم بدونم ولم کن...

شاهین زیر گوشم زمزمه کرد : ولی من می خوام بدونی که دوستت دارم...
اگر بگویم با شنیدن این حرف چشمانم اندازه ی توپ تنیس گشاد شد دروغ نگفتم.. تنم یخ بست و مسلما اگر شاهین بازویم را نگرفته بود پخش زمین می شدم...

چقدر بی پروا بود.. بدون هیچ مقدمه چینی چقدر راحت حرف از علاقه می زد... واژه ای که من هیچ وقت باهش خو نگرفته بودم... نمی دانم چرا ولی به جای این که خوشحال شوم بدتر ناراحت شدم بغض کردم و نالیدم : ولم کن بزار برم.. اصلا از این نمایشی که راه انداختی خوشم نمیاد...

سه ماهه من دارم با فکر تو می خوابم تو به این می گی نمایش؟!!

گریه ام شدت گرفت.. او چه می گفت؟؟ چه از جان من می خواست؟ حتما می خواست دیوانه ام کند... آره ... می خواست خردم کند... این بار تمام توانم را به کار بردم با تمام وجود هولش دادم عقب و به دو از اتاق زدم بیرون...

یک هفته گذشت... سردتر از همیشه... بی روح تر از همیشه...

در این مدت تا جایی که ممکن بود از شاهین فاصله می گرفتم.. دلم نمی خواست او هم مثل کیوان و خسرو غرور باقی مانده ام را خرد کند ... بهش اجازه نمی دادم!
جالبی قضیه اینجا بود که او هم سرد شده بود.. حتی سرد تر از من.. اصلا نگاهم نمی کرد.. طرفم نمی آمد و وقتی هم که تنها می شدیم اول او بود که مرا ترک می کرد...
کم کم به یقین رسیدم که آن حرفش جز از سر ترحم دلیل دیگری نداشته .. آره.. حتما بعد از آن که گذشته ی تلخم را فهمیده... از روی احساس یک حرفی زده و حالا پشیمان شده...
با صدای زیبا خانم دست از گردگیری کشیدم : سایه مادر ببین کیه...
رفتم سمت آیفون و با دیدن تصویر سهیل از روی خشم فکم منقبض شد با حرص دکمه را فشار دادم و زیر لب گفتم : مرتیکه دهن لق...

برگشتم سر کارم چند دقیقه بعد صدای شاد سهیل فضای خانه را پر کرد : سلام بر اهل خانه...

جوابی ندادم.. برگشت و به من نگاه کرد و گفت : سلام عرض شد سایه خانم...

با حرص بلند شدم.. دستمال را پرت کردم روی میز و در مقابل چشمان متعجبش رفتم سمت آشپزخانه...

صدایش را شنیدم : چیزی شده؟

با حرص برگشتم نگاه پر از خشمم را به چشمان خوشرنگش دوختم.. دلم می خواست داد بزنم و بگم دستت درد نکنه.. چقدر قشنگ رازداری کرده.. واقعا گلی به جمالت...

اما با این حال فقط نگاهش کردم.. نباید موقعیتم را از یاد می بردم.. من در این خانه فقط یک خدمتکارم .. پس نباید به اهل این خانه کوچکترین بی احترامی بکنم...

با این فکر چشمانم را بستم.. دستانم را مشت کردم و عقب گرد کردم سمت آشپزخانه...

صدای شاهین را شنیدم : سلام سهیل چطوری؟ کی اومدی؟

سهیل با صدایی که دیگر آن شور و هیجان اولیه را نداشت گفت : سلام.. همین الان.. و بعد با صدای آرام تری گفت : چی شده؟

پوزخند زدم.. واقعا که پررو بود... تازه می پرسید چه شده؟ دلم می خواست تا می خورد بزمنش و عقده هایم را سر او خالی کنم...

صدای زیبا خانم که داشت غذا درست می کرد مرا از فکر بیرون کشید : کی بود مادر؟
آقا سهیل..

زیبا خانم با خوشحالی لبخندی زد و گفت : پس من یک سر برم بینمش خیلی وقته ندیدمش تو حواست به این غذا هست؟

بله شما برین...

پس دخترم یک پیاز خرد کن تا من بیام...

باشه...

پیاز بزرگی برداشتم شستم و شروع کردم خرد کردن... یکم که گذشت اشک هایم جاری شد.. اما آن اشک ها در اثر پیاز نبود.. عقده های دلم بود که اینجوری خالی اش می کردم.. عقده ای که یک هفته است در دلم نگه داشتم و با نگاه های سرد و یخی ام آن را پیشکش شاهین و آقای احمدی و زیبا خانم می کردم...

دلم برای بهار تنگ شده بود.. برای آن نگاه های مظلومش.. برای خنده هایم.. برای شیطنت هایم...

اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و افتادم به جان پیاز بیچاره!!!

با صدای سهیل ترسیدم و بی حواس چاقو را روی دستم گذاشتم و بریدم..

آخ!

صدای نگرانش بلند شد : چی شد؟؟؟

بر گشتم با اخم نگاهش کردم و بدون آن که جوابش را بدهم بلند شدم و دستم را در ظرفشویی شستم...

خوبی؟؟؟

با حرص نفسم را فوت کردم بیرون.. شیر آب را بستم و داشتم می رفتم بیرون که از پشت بازویم را گرفت و

گفت : کجا؟!

با سردترین لحنی که در خود سراغ داشتم جواب دادم : به شما ربطی نداره...

با حرص گفت : بیا بشین باید باهات حرف بزنم...

ابرویم را دادم بالا و خیلی جدی گفتم : باید؟

کلافه نگاهم کرد به وضوح می دیدم که هر لحظه عصبانی تر میشه ..

بله باید.. بگیر بشین...

بی حرف نشستیم و نگاه یخی ام را به چشمانش دوختم و منتظر نگاهش کردم که گفت : می دونم.. می دونم

ازم ناراحتی.. من بهت قول داده بودم ولی...

کلافه دستی به موهایش کشید و گفت : باور کن چاره ای نداشتم...

پوزخند زدم و گفتم : چطور؟ شاهین چاقو گذاشته بود بیخ گلوت؟

از لحن صدایم جا خورد نگاهم کرد عمیق و پر از درد... بلند شد و گفت پاشو حاضر شو بریم بیرون

گفت و رفت.. اصلا مجال حرف زدن نداد .. بی حوصله بلند شدم و رفتم سمت اتاق... مانتوی بلند و مشکی ام

را پوشیدم و روسری مشکی ام را با شال مشکی ام عوض کردم و رفتم سمت در.. بی اختیار نگاهم در آینه به

خودم افتاد.. با دیدن رنگ صورتم که به زردی می زد و چشمان گود افتاده ام آهی کشیدم و رفتم بیرون..

سهیل دم در منتظر بود.. با دیدنم لبخند کم جونی زد و سوار شد.. من هم سوار شدم و راه افتاد.. ازش نپرسیدم

کجا میریم.. اصلا برایم مهم نبود.. ذهنم درگیر بود.. درگیر گذشته ای تلخ..

با توقف ماشین به خودم آمدم و به اطراف نگاه کردم .. با دیدن رودخانه چشمانم برق زد و بی توجه به سهیل

پیاده شدم.. آن آب پاک و زلال برایم از هر چیزی که تا به حال دیده بودم زیبا تر بود!!

لبخندی از ته دل زدم و روی زمین نشستیم.. دستانم را در آب سرد رودخانه فرو بردم و چشمانم را بستم.. چه

حس خوبی بود.. انگار آن آب تمام غم و غصه هایم را با خود می برد.. وجودم خالی از هر کینه و نفرتی بود.. و

برعکس چند دقیقه پیش پر از آرامش بود.. صورتم را داخل آب بردم و در آوردم.. چند بار این کار را کردم طوری

که شالم کاملا خیس شده بود...

سهیل با لبخند کنارم نشست و گفت : اگه می دونستم انقدر خوشتر می آوردت....

جوابی ندادم و فقط نگاهم را به آن آب زلال و روان دوختم...

صدایش نزدیک گوشم بلند شد : منو ببخش سایه... خواهش می کنم... باور کن مجبور شدم..

نگاهش کردم .. دوباره عصبانی شدم و گفتم : چی مجبورت کرد هان؟؟ چی باعث شد انقدر راحت تمام زیر و بم زندگیمو واسه یکی دیگه رو کنی؟؟ من بهت اعتماد کرده بودم...

می دونم می دونم.. آره تو درست می گی .. من اشتباه کردم.. ولی بزار برات توضیح بدم..
خب .. بگو می شنوم...

نفس عمیقی کشید و گفت : سایه تو چی از شاهین می دونی؟

با حرص گفتم : اصلا از این شیوه ات خوشم نیامد.. فکر کردی منم مجرمم که با سوال و جوابات ازم توضیح بخوای؟

لبخندی محوی زد و گفت : خیلی خب دختر.. چرا بی خود حرص می خوری....
نمی دونم چی از شاهین می دونی ... ولی مطمئنم نمی دونی که قبلا تو زندگیش شکست خورده..
یعنی چی؟؟؟

نمی دونم شاید ۳ یا ۴ سال پیش بود.. شاهین عاشق شد.. عاشق دختری به اسم مهلا شد تو دانشگاه باهاش آشنا شده بود...

یک دختر میلیونر که به هیچ چیز جز خوش گذرونی و عشق و حال فکر نمی کرد.. چند باری دیده بودمش .. شیطون بود و پر از شور و هیجان.. پر از امید ... نمی دونم.. یک جور خاصی بود.. هر آدمی رو به سمت خودش جذب می کرد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد : هیچ وقت یادم نمی ره.. تو اون مدت شاهین از این رو به اون رو شد... انقدر خوشحال بود که همه یاطرافیاناش فهمیده بودن یک خبری تو زندگیش هست...این وضع تا دو سال ادامه داشت.. و شاهین روز به روز عاشق تر می شد.. رفتاراش کلا عوض شده بود.. حتی تپیش هم تغییر کرده بود.

همه چیز به خوبی می گذشت تا این که یک شب من اونو تو یک پارتنی با یک پسر دیگه دیدم..
به چشمام شک کرده بودم.. مهلا شاید یکم با ماها فرق داشت ولی عاشق شاهین بود این رو از رفتاراش می شد فهمید...اما خب انگار همه ی ما اشتباه کرده بودیم.. چند روز بعد گذش در اومد که با یکی از پسرای دانشگاه رابطه داشته...

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت : وقتی شاهین فهمید خودم با همین چشمام شکستنشو دیدم... شکست.. بدجور هم شکست.. طوری که حتی نمی تونست بلند بشه...

چند ماه گذشت شاهین یکم بهتر شده بود... تا این که زن عمو فوت کرد... تموم شد... شاهین اینبار محکم تر از قبل خورد زمین.. طوری که دیگه بلند نشد...

برق اشک را در چشمانش می دیدم... با ناراحتی ادامه داد : از اون به بعد رفت شیراز.. انتقالی گرفت و رفت .. می خواست تنها باشه.. نمی دونم چرا.. ولی تصمیمش رو گرفت و رفت...

برگشت نگاهم کرد و گفت : شاهین تو زندگیش خیلی رنج کشیده سایه...

دلَم سوخت... واقعا دلَم سوخت.. هیچ فکر نمی کردم شاهین این همه عذاب کشیده باشه.. ولی با این حال هنوز جواب سوالم را نگرفته بودم..

به سهیل نگاه کردم و گفتم : ولی من هنوز هم نفهمیدم تمام این حرف ها چه ربطی به گذشته ی من داشت؟ چرا درباره ی من بهش گفتین...

چون گفت دوستت داره.. گفت می خواد بیشتر دربارت بدونه... نتونستم بگم نه.. باور کن نتونستم...

پوزخند زدم و گفتم : اونوقت شما هم به همین راحتی حرفشو قبول کردین و هر چی از من می دونستین بهش گفتین؟؟؟

راستش من از همون روز اولی که دیدمت فهمیدم شاهین ازت خوشش میاد...

چرا اونوقت؟؟؟

چون تو خیلی شبیه مهلا هستی...

یک تایه ابرویم بی اختیار رفت بالا.. به یاد حرف شاهین افتادم (دوستت دارم) لبخند محوی زدم و در دل گفتم

: پس این حرفش به عشق قدیمیش بوده نه من خر!!

ای خاک بر سر احمق و زود باور من....

نمی دانم چرا ولی ناراحت شدم انگار دلَم می خواست آن حرفش واقعی باشد!! دلَم می خواست به خودم بگوید.. به خاطر خودم.. نه

به خاطر قیافه ام که او را یاد عشق سابقش می انداخت!!

بی اختیار بغض کردم... دست خودم نبود... خودم هم نمی فهمیدم چه شده ... تکلیفم با خودم معلوم نبود.. انگار

نه انگار که تا همین چند ساعت پیش به خاطر آن جمله به شاهین نگاه هم نمی کردم..

بلند شدم و گفتم : میشه برگردیم؟

سهیل هم ایستاد.. نگاهم کرد و گفت : منو بخشیدی؟

بی حوصله گفتم : آره...

دست برد زیر چانه ام سرم را بلند کرد و گفت : بینمت سایه؟ حالت خوبه؟

نه... نه خوب نبودم.. اصلا خوب نبودم.. امروز به معنای واقعی شکستم.. هیچ وقت حتی تصورش را هم نمی

کردم که با فهمیدن واقعیت این طور قلبم بشکند... آره ناراحت شده بود... خیلی هم ناراحت شده بود...

بر خلاف حرف دلم گفتم : آره خوبم فقط زودتر برگردیم...

سری تکان داد و راه افتاد سمت ماشین...

وقتی کنار خانه نگه داشت گفت : سایه میشه یک خواهشی ازت بکنم؟

نگاه سردم را به چشمانش دوختم که گفت : میشه راجع به چیزایی که باهات حرف زدم با هیچ کس حرف

نزنی؟

با اطمینان سرم را تکان دادم و گفتم : باشه...

لبخندی زد و گفت : ممنون..

زیر لب خداحافظی کردم و پیاده شدم...

وارد حیاط که شدم آقای احمدی را دیدم که به گل هایش می رسید.. لبخند بی جونی زدم و سلام کردم...

آقای احمدی مثل همیشه محکم و در عین حال مهربان جوابم را داد و شاخه گلی به دستم داد و گفت : بیا

دختر جان...

با لبخند شاخه گل را گرفتم و بوی خوش رز را به ریه هایم فرستادم... اما بلافاصله بغض کردم.. به یاد بهار

افتادم که چگونه شاخه گل هها را زیر بالش قايم کرده بود تا من نبینم...

تلخ خندیدم و تشکر کردم... انگار آقای احمدی حالم را فهمید... چون او هم لبخندش را قورت داد و نگاه گرفته

اش را به چشمانم دوخت... زیر لب عذر خواهی کردم و رفتم سمت ساختمان...

در را که باز کردم با قیافه ی سرد و خشک شاهین رو به رو شدم... اینبار تلخ شدم.. نگاهم سرد شد.. سرد و بی روح... بد تر از تمام این مدت... شاید همین نگاه گرفته و پر از دردم بود که باعث شد صدای نگران شاهین بعد از یک هفته به گوشم بخورد : سایه؟ چیزی شده؟
حالت خوبه؟

پوزخندی زدم و بی توجه بهش رفتم تو اتاق... دلم ازش گرفته بود... با حرص در اتاق رو بستم .. گل را گذاشتم روی میز و مستاصل روی تخت نشستم... زیر لب گفتم : چته دختر؟ مگه تو همینو نمی خواستی؟ مگه نگفتی نمی خوای از این حرفا بشنوی؟ پس

چته؟؟ چرا انقدر ناراحت شدی؟

با تقه ای که به در خورد شال را روی سرم مرتب کردم و گفتم : بفرمایید...

در باز شد و صورت مهربان زیبا خانم نمایان شد : سایه جان ..

بلند شدم و گفتم : جانم زیبا خانم؟

بیا پایین مادر نهار..

چرا با این زانو درد اومدین بالا زیبا خانم ؟ خودم می اومدم...

اشکال نداره عادت کردم...

همراه زیبا خانم از اتاق رفتم بیرون که گفت : راستی.. شب میریم بیرون...

با تعجب گفتم : کجا؟

شام میریم رستوران..

با کی؟!؟

خودمونیم مادر کس خاصی نیست من و تو و آقا رضا و آقا مهرداد و شاهین و شادی اینا...

سری تکان دادم و بی حرف رفتم سمت پله ها...

غروب که شد به اصرار زیبا خانم رفتم سمت اتاق مانتوی مشکی ای را که او برایم خریده بود هرگز نپوشیده بودم پوشیدم تو تنم خیلی خوش فرم بود و کمر باریکم را به خوبی نمایان می کرد.. اولین باری بود که از این مدل مانتو ها می پوشیدم..

شال مشکی ام را روی سرم مرتب کردم و نگاهی در آینه به خودم کردم... تفاوت چندانی نداشت.. باز هم مثل تمام این مدت سر تا مشکی تنم بود و صورتم هم بی نگ و رو تر از همیشه...
 به یاد شادان افتادم... حتما امشب او هم بود... بی اختیار بغض کردم.. اگر بهار بود...
 چند بار نفس عمیق کشیدم تا بر اعصابم مسلط شوم و سریع رفتم بیرون...
 همه پایین منتظر بودند.. زیر لب بیخشیدی گفتم که آقای احمدی با مهربانی لبخندی زد و گفت : بریم دیگه حتما شادی اینا هم راه افتادن..
 همه با ماشین آقای احمدی رفتیم سمت رستوران... یک رستوران سنتی فوق العاده قشنگ با دکوراسیون فوق العاده...
 باز هم بغض کردم.. چقدر دلم می خواست بهار را به چنین جاهایی بیاورم...
 با دیدن شادان که با شادی به طرفمان می آمد بغضم سنگین تر شد و وقتی بغلش کردم اشک هایم جاری شد... آنقدر محکم در آغوشم می فشردمش که صدایش در آمد خاله خفه شدم...
 فشار دستانم را کم کردم.. روی موهایش را بوسیدم و گفتم : بیخشید عزیزم...
 پس بهار کو؟؟؟
 وای خدا... این بچه امشب قصد جانم را کرده... با بغض گفتم : نیومد...
 شادان با ناراحتی گفت : چرا؟
 چقدر سخت بود توضیح بعضی مسائل برای دختر بچه ای به سن و سال شادان... بغض داشت خفم می کرد...
 مانده بودم چه بگویم
 که شادی به دادم رسید : بهار رفته مسافرت شادان..
 شادان با کنجکاوای گفت : اِ کجا رفته؟؟ پس چرا خاله نرفته؟
 شادی با حرص گفت : شادان چرا انقدر فضولی می کنی؟ رفته دیگه...
 شادان بغض کرد.. درست مثل بهار که همیشه وقتی سرش داد می زدم بغض می کرد و نگاه مظلومش آبی بود بر اعصاب داغونم...
 پشتم را بهشان کردم.. نتوانستم... داشتم دیوانه می شدم.. به دو از رستوران رفتم بیرون.. دلم هوای آزاد می خواست.. جایی که بتوانم نفس بکشم...

کنار در رستوان به دیوار تکیه دادم و دست هایم را گذاشتم روی صورتم و از ته دل گریه کردم.. خسته بودم..
خسته تر از همیشه..

تمام این سال ها فکر می کردم بدبختی یعنی زندگی با کیوان و خسرو.. فکر می کردم بدبختی یعنی کتک
هایی که بی دلیل و با دلیل تن خسته ام را نشانه می رفتند... اما نه.. امشب فهمیدم اشتباه کردم.. بدبختی یعنی
از دست دادن عزیزات.. یعنی تنها شدن.. یعنی بی کس شدن...
آره.. بدبختی یعنی همین...

صدای شاهین کنار گوشم تنم را لرزاند : سایه!؟

دستانم را از روی صورتم برداشتم چشمان بارانی ام نگاهش را غافلگیر کرد.. کلافه دستی به صورتم کشید و
گفت : حالت خوبه؟؟ می خوای برگردیم؟
اشک هایم را پاک کردم و گفتم : نه نیازی نیست خوبم...
چند بار بهت بگم گریه نکن هان!؟

نگاهش کردم ... حتی محبتش هم زوری بود... محبتی که بی اختیار لبخند بر لبم آورد ولی با یادآوری حرف
های سهیل لبخندم کم کم محو شد و جایش را به اخمی در بین ابروانم داد... من این محبتی که برای عشق
سابقش بود و سخاتمندانه نثار من می شد نمی خواستم...

با حرص گفتم : میشه انقدر تو کار من دخالت نکنین؟ دلم می خواد شب تا صبح گریه کنم به تو چه آخه؟
از لحنم جا خورد.. چند لحظه دندان هایش را محکم روی هم سایید و زیر لب غرید : د آخه توچته دختر؟ چرا
انقدر جلو من گارد می گیری هان؟

محکم بهش تنه زدم و همان طور که می رفتم سمت در رستوران گفتم : برو بابا...

صدایش را پشت سرم شنیدم : اصلا انقدر گریه کن تا بمیری.. منو باش فکر کیم!!

باز هم بغض.. لعنت بهت شاهین.. لعنت بهت که جدیداً شدی یک مشکل تو هزار تا مشکل زندگیم...
رفتم سمت تختی که همه نشسته بودند... بغضم را پشت لبخندی مصنوعی پنهان کردم .. صدای آقا شایان بلند
شد : خب اینم از سایه خانم شامو سفارش بدین که مردیم از گشنگی...

شادی چشم غره ای بهش رفت و رو به من گفت : شاهین کو سایه؟

نمی دونم..

آقای احمدی گفت : خب شاهین که همیشه جوجه می خوره.. سفارش بدین...

چند دقیقه بعد شاهین هم آمد... همان لحظه که از کنارم رد شد بوی تلخ سیگار مشامم را پر کرد.. دومین بار بود که می دیدم سیگار می کشد...نفس عمیقی کشیدم و بوی تلخ عطر و سیگارش را با هم به مشامم کشیدم.. سر شام چند بار نا خود آگاه نگاهم به شاهین می افتاد .. دست خودم نبود.. نمی دانستم چه چیزی بود که مدتی است مرا به سمت او می کشد...

اما او حتی نیم نگاهی هم به من نمی انداخت.. و برعکس من که با بغض غذایم را مزه مزه می کردم.. او با شادی و خنده غذایش را با اشتها می خورد..

صبح با گردن درد بیدار شدم.. دیشب آنقدر گریه کرده بودم که چشمانم اصلا از هم باز نمی شد... همان طور که دستم روی گردنم بود لباسم را عوض کردم و رفتم بیرون .. ساعت نزدیک ۱۱ بود.. زیر لب گفتم : خدا مرگم بده چقدر خوابیدم...

رفتم پایین.. زیبا خانم مثل همیشه در آشپزخانه بود و غذا درست می کرد
سلام...

برگشت لبخندی به صورتم زد و گفت : سلام خوبی؟

ممنون.. ببخشید نمی دونم چرا انقدر خوابیدم...

اشکال نداره ...

برای خودم چایی ریختم و پشت میز نشستم که زیبا خانم گفت :راستی مادر امروز اتاق شاهینو تمیز می کنی؟
خون؟؟

نه رفته بیرون...

بلند شدم و گفتم : باشه الان میرم سرش..

خیر از جوونیت ببینی دخترم امروز پاهام خیلی درد می کنه...

خندیدم.. اما تلخ.. خیلی تلخ... زیبا خانم چه گفت؟ خیر؟ جوونی؟ من؟! پوزخندی زدم و رفتم سمت اتاق...
با باز کردن در اتاق واقعا خندم گرفت.. پشت و رو بود.. درست مثل کمد آقای گوف!

رفتم تو لباس های روی تخت را جمع کردم.. و مرتب داخل کمدهش قرار دادم.. لباس های چروکش را اتو کردم.. و رو تختی اش را مرتب کردم.. وقتی بالشش را صاف می کردم دفتری را پشت تخت دیدم.. خم شدم و دفتر را برداشتم..

چند تا از برگه هاش کنده شده بود و نامرتب لای دفتر قرار داشت .. بازش کردم تا مرتبشان کنم ولی با دیدن اسمم روی یکی از صفحه ها دستم خشک شد... تند تند چند صفحه برگشتم عقب ...
خدایا مگه من چه گناهی به درگاهت کردم که این دختر باید انقدر شبیه مهلا باشه ... من داشتم فراموشش می کردم.. پس چرا؟

رفتم صفحه بعد .. وقت نبود همه را کامل بخوانم...

یک غلطی کردم خودم توش موندم آخه منو چه به ۵ صبح بیدار شدن....

اعتراف می کنم از کارش تعجب کردم.. حتی یک درصد احتمال نمی دادم بره قهوه جوش بخوره وگرنه محال بود زیر گازو زیاد کنم تا بسوزه!

با حرص گفتم : اا... زیر گازو زیاد کرده؟ پسره ی احمق... بعد طلبکارم هست....

وقت فکر کردن به این چیزا نبود.. صفحه ی بعد..

رنگش شده بود عین گچ دیوار بعد میگه نترسیدم.. خوبه اون بالا خودم بغلش نشسته بودم و صدای جیغاشو می شنیدم...

خندیدم .. صفحه بعد...

یک هفته است که اومدم شیراز ولی نمی تونم از فکرش در بیام.. انکار نمی کنم.. دلم تنگ شده... اون منو یاد مهلا می انداخت.. یاد

دختری که دو سال زندگیمو با فکرش زندگی کردم...

دوباره بغض کردم... پس حدسم درست بود او مرا مهلا می دید!!

با حرص چند صفحه تند تند ورق زدم ...

امروز بعد دو ماه دیدمش.. جا خوردم.. این سایه کوچکترین شباهتی به مهلای من نداشت.. زیر چشمش گود افتاده بود و رنگش سفید تر از همیشه... حتی نگاهش هم عوض شده بود.. مثل دو تا گوی یخی سرد و بی

روح....

دلَم می خواد سرمو بکوبم به دیوار.. وقتی سهیل برام تعریف کرد.. وقتی از کثافت کاری اون خسرو حروم زاده گفت نتونستم خودمو تحمل کنم.. رفتم سر وقتش... نا نداشت پاشه وایسه... نگران نباش سایه .. اون عوضی دیگه هیچ وقت نمی تونه باعث آزارت بشه... تا آخر عمرش تو زندان می پوسه...
وای خدا چیکار کردم... من چی گفتم... دست خودم نبود.. واقعا دست خودم نبود.. نگاهش.. لباس... صدای نفس هاش... همه و همه باعث شد چیزی رو بگم که... اشتباه کردم... خیلی اشتباه کردم...
بغض داشت خفم می کرد.. رفتم صفحه ی بعد...

دختره ی احمق.. چند بار باید بهت بگم گریه نکن... خدایا چرا این کارو با من می کنی... چرا دوباره داری کسی رو وارد قلبم می کنی که ازم متنفره...
کی رو می گفت؟ من؟ من از او متنفر بودم؟

صدای فریاد شاهین تنم را به ریشه انداخت : داری چیکار می کنی؟!
دفتر از دستم افتاد بلند شدم و نگاهش کردم مانده بودم چه بگویم که دوباره صدای دادش بلند شد : به چه حقی به وسایل من دست زدی هان؟

صدایش آن قدر بلند بود که چشمانم را بستم و با وحشت گفتم : من.. به خدا.. اومده بودم...
داد زد : سایه دیوونم نکن... به چه جراتی دست زدی به وسایل من هان؟ چرا این دفترو خوندی؟
نگاهش کردم و بدون هیچ فکری گفتم : کی گفته من از تو متنفرم؟
فکش منقبض شد با عصبانیت فریاد زد : برو بیرون ...

از ترس یک قدم رفتم عقب می خواستم باهاش حرف بزنم.. بهش بگم... ولی چی رو؟! از چی بگم؟ بگم دوش دارم؟ واقعا دارم!؟

پشیمون شدم و سریع عقب گرد کردم و از اتاق زدم بیرون...
به اتاقم پناه بردم.. تند تند نفس می کشیدم.. اعتراف می کنم که ترسیدم.. ولی.. واقعا دلَم می خواست بهش بگم.. من دوشش داشتم.. حتی .. حتی بیشتر از اون... آره دوشش داشتم.. وقتی به نبودنش فکر می کنم...
چشمانم را بستم.. تند تند سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم : نه... نه دوشش ندارم... دیوونه شدم.. خیالات برم داشته...

آب دهانم را قورت دادم و کلافه دستی به صورتم کشیدم.. هنوز هم می لرزیدم..

صدای در اتاق لرزه ام را بیشتر کرد... با صدای گرفته ای گفتم : بله؟
در باز شد و قامت بلند شاهین نمایان شد...
بی اختیار یک قدم رفتم عقب...

اومد جلو بازو هامو محکم گرفت تا تکون نخورم و با صدای نسبتا بلندی گفت : چی از جونم می خوای؟
متعجب گفتم : چی؟!

تکانم داد و گفت : د حرف بزنی لعنتی.. اومدم تکلیفمو باهات روشن کنم.. نمی زارم دیوونه ترم کنی.. دیگه نمی زارم...

این چی می گفت؟؟ مگه من چی کارش کردم؟ باز قاطی کرده...

دستم را گذاشتم روی بازوهاش و هلش دادم تا دستامو ول کن ولی کوچکتترین حرکتی نمی کرد عین مجسمه سفت و سخت بود...

من هم صدایم را بردم بالا : ولم کن بینم... چی می گی تو؟

حالا که فهمیدی پس بزار روشنت کنم.. آره اونروز من اون حرفو از قصد نزدم... اصلا با تو نبودم.. تو رو اون موقع نمی دیدم.. من فقط مهلا رو می دیدم.. فهمیدی؟

بغض کردم و بی اختیار داد زدم : ساکت شو.. بسه دیگه نمی خوام بشنوم...

ولی باید بشنوی ... باید اون تصورات غلطو نسبت به من پاک کنی... من اصلا از تو خوشم نیامد... تو تو زندگی من هیچی نیستی اینو بفهم...

صدای شکستن قلبم را به وضوح شنیدم... دستم را گذاشتم روی گوشم و داد زدم : برو بیرون... دیگه نمی خوام ریختتو بینم برو بیرون...

می لرزیدم و داد می زدم.. شاهین آمد جلو و با صدای که حالا فقط و فقط نگرانی درش دیده می شد گفت : سایه؟

به گریه افتادم دستم را گرفتم جلوی صورتش و گفتم : بسه... تمومش کن.. شنیدم.. آره شنیدم.. حالا برو بیرون...

با بهت به اشک هایم نگاه کرد و گفت : ولی...

برو بیرون...

با فریادم به خودش آمد و سریع رفت بیرون و من را با تکه های قلبم تنها گذاشت

صدای شکسته شدن چیزی را از اتاقش شنیدم... اما برایم مهم نبود... سرم را گذاشتم روی زانوانم و از ته دل گریه کردم.. امروز به معنای واقعی شکستم... خرد شدم.. نابود شدم...

تا شب از اتاق نرفتم بیرون.. حتی نرفتم غذا بخورم.. دلم نمی خواست با شاهین رو به رو شوم.. حالا که فهمیده بودم دوش دارم و بدتر از آن فهمیده بودم او اصلا از من خوشش نمی آید.. ترجیح می دادم حداقل با دیدنش خودم را شکنجه نکنم!

نیمه شب بود.. که از زور گشنگی از خواب بیدار شدم.. رفتم بیرون.. تمام چراغ ها خاموش بود و خانه در سکوت فرو رفته بود... آهسته رفتم سمت آشپزخانه.. تکه نانی برداشتم و شروع کردم خوردن .. یکم که سیر شدم از آشپزخانه رفتم بیرون و رفتم سمت پله ها که صدای شاهین نفس را در سینه ام حبس کرد : سایه؟؟

برگشتم سعی کردم تلخ باشم.. فقط نگاهش کردم.. در آن تاریکی برق چشمانش مرا مسخ کرده بود... زمزمه کرد : منو ببخش... من..

منتظر نگاهش کردم که گفت : می دونم .. می دونم ازم متنفری.. می دونم هیچ وقت منو نمی بخشی.. ولی... باور کن دست خودم نبود.. عصبی بودم..

برگشتم سمت پله ها و همان طور که آهسته قدم بر می داشتم گفتم : اشتباه می کنین... من هیچ وقت از شما متنفر نبودم و نیستم.. برعکس...

خواستم بگویم دوست دارم ولی یک لحظه با فکر حرفی که می خواستم بزنم محکم زبانم را گاز گرفتم.. باز داشتم خراب کاری می کردم...

دستم را از پشت گرفت و گفت : برعکس؟

نگاهم را از چشمانش گرفتم و گفتم : هیچی..

با دست دیگرش صورتم را چرخاند سمت خودش.. یک قدم دیگه بهم نزدیک شد و گفت : چرا حرف چشمانتو به زبون نمیاری؟

فقط نگاهش کردم.. سرش را خم کرد و کنار گوشم گفت : اگه من بگم غلط کردم می گی؟؟

چشمانم گرد شد.. این شاهین بود؟ همان پسر مغروری که چند ساعت پیش سرم فریاد زد که تو زندگیش هیچی نیستی؟

هنوز در فکر حرفش بودم که گونه ام داغ شد...

چشمانم اندازه ی نعلبکی گشاد شد.. با وحشت خودم رو کشیدم عقب و نگاهش کردم.. نگاهم را که دید خندید و گفت : چیه؟ من گفتم.. حالا نوبت توئه...
چی؟!

من حرف دلم رو گفتم خب حالا تو بگو...
خندم گرفت.. شیطنت از نگاهش می بارید.. شاید اولین بار بود این گونه می دیدمش... سرخ شدم و گفتم :
خب.. من...
خب؟

دلم می خواست بگم.. ولی نمی تونستم.. من هم مغرور بودم.. شاید حتی مغرور تر از شاهینی که امشب.. هیچ اثری از غرورش باقی نمانده بود...
روی نوک پا ایستادم چانه اش را بوسیدم و سریع دویدم سمت پله ها.. صدای خنده اش را پشت سرم شنیدم :
شب به خیر خانم کوچولو.....

صبح وقتی بیدار شدم با یادآوری دیشب لبخند روی صورتم جا خوش کرد.. چقدر کار شاهین به نظرم قشنگ بود.. او هم مرا دوست داشت.. ولی خب از آدم مغروری مثل او انتظار نداشتم که اعتراف کند...
بلند شدم و رفتم بیرون.. زیبا خانم نشسته بود و تلویزیون می دید با دیدنم لبخندی زد و پیش دستی کرد :
سلام دخترم..

سلام صبح به خیر...

ظهر به خیر!!

نگاهی به ساعت کردم ۱۱،۳۰ بود..

وای خدا مرگم بده.. چرا بیدارم نکردین زیبا خانم؟

خب واسه چی بیدارت می کردم مادر.. کاری نداشتیم که..

آقای احمدی نیستن؟

نه با شاهین رفتن بیرون..

سری تکان دادم و رفتم دستشویی...

یک ساعت بعد.. شاهین و آقای احمدی آمدند... با دیدنش سرخ شدم.. ولی او خندید.. مهربان تر از همیشه...
 آقای احمدی نگاهی به صورتم کرد.. لبخندی زد و گفت : خوبی دختر جان؟
 آب دهانم را قورت دادم و گفتم : خیلی ممنون...
 صدای زیبا خانم بلند شد : بفرمایید نهار حاضره..
 همه بلند شدند و رفتند سمت آشپزخانه...
 پشت میز.. آقای احمدی گفت : زیبا این جمعه یک مهمونی بزرگ در پیش داریم..
 زیبا خانم با تعجب گفت : چرا آقا؟ خبریه؟
 بله.. قراره عروس آیندمو به فامیل نشون بدم..
 چشمم گزد شد با تعجب به شاهین نگاه کردم که او فقط لبخند زد...
 زیبا خانم با صدای نسبتا بلندی که حاکی از تعجبش بود گفت : چی؟ به سلامتی .. کی هست این عروس
 خوشبخت؟
 آقای احمدی با محبت به من نگاه کرد و گفت : سایه...
 زیبا خانم لحظه با تعجب به من و شاهین نگاه کرد و بعد یکدفعه با صدای بلند کل کشید.....
 دو سال بعد...
 با درد چشمانم را باز کردم.. شاهین کنارم نشسته بود با دیدن چشمانم بازم لبخندی زد و گفت : خوبی عزیزم؟
 سرم را تکان دادم و لبانم خشکم را از هم باز کردم و گفتم : بهار؟
 لبخندی زد و گفت : الان میارمش...
 بلند شد و از اتاق رفت بیرون.. پشت سرش زیبا خانم آمد داخل و گفت : الهی قربونت برم مادر حالت خوبه؟ درد
 نداری؟
 لبخند کم جونی زدم و گفتم : بله.. خوبم..
 وای نمی دونی چه گلی رو به این دنیا آوردی که...
 خندیدم و گفتم : به من رفته یا به باباش؟
 زیبا خانم جدی گرفت و گفت : وا مادر.. بچه چند ساعته که از این ادا اصولا نداره...

با صدا خندیدم ولی شکمم درد گرفت و اخم هایم جمع شد..
 زیبا خانم با نگرانی گفت : چی شد مادر خوبی؟
 سرم را تکان دادم و با لبخند گفتم : چیزی نیست زیبا خانم خوبم...
 همان لحظه در باز شد و شاهین و آقای احمدی همراه پرستاری آمدند...
 پرستار لبخند به صورتم زد و بچه را گذاشت تو بغلم و گفت : تبریک می گم عزیزم...
 زیر لب تشکر کردم و به صورت کوچولوی دخترم نگاه کردم... دختر من و شاهین... بهار کوچولوی من...
 چشمش بسته بود.. و دست هایش مشت شده افتاده بود... انگشتم را نرم کردم داخل مشتش.. و دستش را
 بوسیدم.. آن قدر ظریف و کوچک بود که می ترسیدم بهش دست بزنم..
 آقای احمدی پیشانی ام را بوسید و گفت : تبریک می گم دخترم ... خدا حفظش کنه...
 لبخندی به صورتش زدم و با بغض گفتم : خیلی ممنون پدر جان...
 شاهین کنارم نشست اول گونه ی من و بعد سر بهار را بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد : الهی من قربون این
 مامان کوچولو برم...
 برگشتم و با خوشحالی نگاهش کردم... عشق در نگاهمان موج می زد.. دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم :
 من خوشبختم..
 خوشبخت تر از همه ی مردم دنیا..
 آخر همه چیز خوب است.. پس اگر چیزی خوب نبود بدان هنوز پایش نرسیده...
 (چارلی چاپلین)

پایان

پایان نهایی : خرداد ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : شهریور ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member240652.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member240652.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member18890.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

WWW.98iA.COM

